

بناام خدا

رمان تو کی هستی؟

نویسنده: مهسا صفری

ژانر : اجتماعی

ویراستاران: HAD!S، نازآفرین، narcissus، ماهتاب:

توی حیات منتظر موندم تا مهسا وسحر از جلسه بیان بیرون...

هر پنج ثانیه یه بار یه نگاه به ساعت می انداختم بینم چند ساعت گذشته!!!

وبا کمال تعجب می دیدم که پنج ثانیه گذشته....

اہ... پس چرا نمایان؟

حتما طبق معمول وسط جلسه نشستن و تقلب رد و بدل می کنن...

آه... بیا الان خانوم محمودی تقلبشون رو می گیره...

اول سحر....

بعد مہسا....

حالا شوتشون کرد بیرون....

الانم حتما یشت در دارن بهم فحش می دن..

مهسا می گه تقصیر تو بود... خنگ.... خاک تو سرت...

سحر می گه نه تقصیر خودت بود بیشعوره.....احمق.....

دیگه الاناست که صدای جیغ سحر بلند بشه....

-ت_____رانه.....

دشجویی کجاست که حســــــــــــابی رییم....

دست به سینه وایسادم ونگاش کردم وگفتم :شماهم که انگار قرص خوردید هرروز
هرروز اسهالین

آرزو به دلم موند یه با شما دوتا از جلسه بیاید بیرون و بیس باشید...
اه اه... بوگندشو تا اینجا هم اومد...

بینیم روگرفتم وگفتم پیف پیف...چی کار کردید.... بیاید بریم تا محمودی با آفتابه
نیفتاده دنبالمون...

باحرفام مهسا وسحر غش غش زدن زیر خنده واز مدرسه زدیم بیرون...
انگارم نه انگار که امتحانشون روخراب کردن....
یعنی عـــــــــــــــــاشق این بی خیالی شونم....
لندهورای روان پریش دوس داشتنی....

وسطای راه داشتیم باهم می گفتیم ومی خندیدیم که تازه مهسا خانوم وسحر جان
یادشون افتاده که....
ای وایییییییی....

امتحانات سال چهارم خیلی مهمه....

یعنی تک به تک امتحاناتشون رو دونه به دونه گند زدن عین خیالشونم نیومده اون
وقت حالا که همه ی امتحانا تموم شده کم کم دارن می فهمن که چه بلایی سرشون
اومده....

خلاصه شادی سر صبحم و کوفتم کردن اینقد که قیافه ی آدمای ناراحت رو
دراوردن.....

از وسطای راه به بعد دیگه هیچ کدومشون حرف نمی زدن منم که از سکوت متنفرم
سکوت و شکستم و گفتم :عهههههههههه... چتونه بابا شما دوتا؟

اعصابمو خورد کردین بسه دیگه....

حوصلمو سربردین..

یکم حرف بزنین...

دوباره هیچ کدوم حرف نزدن...

یه کم فکر کردم و گفتم : امممم... به نظرم وقتی حرف می زنین خوشگلترین....

- واییییی ترانه راست میگی اصلا

به نظرم امتحانات مهم نیست مهم کنکوره.....

مهسا پرید وسط حرف و گفت : آره بابا دنیا دوروزه یه روزشم جمعس بیاید صفا
کنیم.....

- راس میگه بابا.... بریم یه یخ دربهبشت بزنینم تو رگ...

-آره ... آره موافقم من یخ دربهبشت خیلی می دوستم... به نظرتون اونم منو می
دوسته؟؟؟

-آره ... زوج خوشبختی میشید

واییییی فک کن مهسا ویخ دربهبشت باهم عروسی کنن دوتا آب هلو به دنیا بیارن....

- نه نه یکی شون آب سیب موز باشه.....

- حالا تعیین جنسیت می کنی

-نه بابا آقامون ازاین کارا نمی دوسته...

-اوه اوه... آقاتون دیگه چیا نمی دوسته...

-خیلی چیزا....

اصن می دونی چیه؟ بنظرم ما اصن باهم تفاهم نداریم من دلم می خواد برم آفتاب بگیرم ولی اون نمی تونه بیاد نه که یخه.. آب می شه...

عوضش هی می ره تو یخچال می شینه منم که نمی رم پیشش سرم داد می زنه ..

-هیییییی خاک تو سرم دست بزنم داره ؟

-آره لعنتی خیلیم سنگینه...

-پس چطوری باهاش سر می کنی ؟!

-دیگه خودمم طاقتم تمومیده... میرم فردا ازش جدا می شم

دیگه به اینجام رسیده...

-حالا قبول می کنه طلاق بده؟

- باید بده...

می رم قضیه بچه هارو بهونه می کنم سرپرستی شوئم می گیرم.

مرتیکه یخ درجهشم بی شعور فک کرده کیه.... تازه...

پریدم وسط حرفش و گفتم : بسسس کن!!!!

چقدر پرت و پلا می گی؟..

تو پنج دقیقه هم عاشق شد هم عروسی کرد هم بچه دار شد حالا هم می خواد جدا بشه....

اصن همون حرف نزید بهتره....

اون جووری با اینکه زشت می شید ولی باشعور بنظر می رسید.... البته دور از جون شعور....

مهسا: تر ااااانه... دلمون گرفته خب یه کاری کن شاد شیم...

- میخوای چی کار کنم مثلا بندری برم واست وسط خیابون؟؟؟؟

سحر: دیگه از مانپرس چیکار کنی.... تو که خودت استاد مردم آزارایی

- خیلی مچکرم از لطفتون... واقعا ممنون ...

- خخخ... حالا ناراحت نشو دیده عجیجم...

- اه..... این جواری حرف نزن عقم می گیره..

- خب بابا یه کاری بکن دیگه...

- امروز حسش نیست...

- جون من تر ااااااانه ... فقط یه کم...

- نچچچچچ... می خوام زودتر برم خونه...

- عمههه.. ترانه لوس نشو دیگه راست می گه فقط یه کم...

- اه... اصرار نکنید می خوام بامترو برم نباید دیر برسم...

- خیلی نامردی... بابا حداقل بامترو نرو...

- نه نه... باید بامترو برم کار دارم...

- پس ما نماییم...

- نامردا...

سحر یه نیشگون از پهلوی مهسا گرفت که از دیدم پنهون نمودند بعدم گفت : حالا که اصرار می کنی میایم...

- اصرار نکردم...

- بله؟؟؟ اشتباه گرفتم....

-چی؟ هه.... اشتباه گرفتم؟ چی دارم می شنوم؟

باورم نمی شه....

تو ... اینجا.... این دختره دیگه کیه ؟

-چی داری می گی؟! من که گفتم اشتباه گرفتم....

-من اشتباه گرفتم ؟ آره؟ خیلی آشغالی....

زیر چشمی یه نگاه انداختم به سحر و مهسا که داشتن ریز ریز می خندیدن...

چشام و گرد کردم به معنی این که بسه یا ادامه بدم...

که از پشت صحنه ندا اومد که نه داریم کیف می کنیم ادامه بده !!

دوباره برگشتم سمت پسر و گفتم : که گفتی منو نمی شناسی نه ؟

می خوای یادت بیارم؟

یهو دختری که کنارش بود دستاش و ول کرد و گفت: این چی داره می گه ؟

-عزیزم تو ناراحت نشو... به جان نگین حرف بی خود می زنه....

-هه.... حرف بی خود...

رفتم سمت دختره و گفتم: می دونی من باهات چه نسبتی دارم ؟ دوس دخترشم...

اسمم ترانس....

ترانه رو که یادت میاد ؟ همونی که می گفتی عاشقشی.... واسه ش می میری... یادت

اومد لعنتی؟

-چی داری می گی؟ از کدوم دیوونه خونه فرار کردی؟

– آره انکار کن..... همه حرفا و خاطره هامون رو انکار کن.... ولی من که هیچی یادم نمی ره..

بعد به دختره نگاه کردم و گفتم : دلم واست می سوزه چون توهم گول این آشغال و خوردی...

دختره کفری شد و روبه پسره گفت : سامان.....

– نگین... نگین ... باور کن دروغه...

– حرف نزن سامان... خیلی کثیفی.... چطور تونستی بامن این کارو بکنی؟

توکه می گفتی دیگه باکسی نیستی....

–نگی....

–حرف نزن... حالم ازت بهم می خوره.. دیگه به من نه زنگ بزن نه پی ام بده...

این و گفت و دوید و رفت.....

من به زور خندم و نگه داشته بودم که نترکم....

سحر و مهسا راس می گنا....

خیلی مردم آزارم....

سامان یکمی دنبال نگین دوید ولی بعدش که دید بهش نمی رسه اومد سر وقت

من....

دوباره زیرچشمی یه نگاه به سحر و مهسا انداختم...

خدا بگم چکار تون نکنه....

دیرم شد اگه دیر برسم دیگه نمی تونم..

–خوب شد حالا راحت شدی؟اون چه مزخرفاتی بود سرهم کردی؟

-خو حالا مگه چی گفتم؟

-چی گفتی؟ دیگه چی می خواستی بگی؟

- صدات و بیار پایینا...

-دختره ی....

بهش پریدم ومث دیوونه ها گفتم...

-دختره چی ها چی چی؟؟؟ نه بگو دیگه.... چی؟ جرات داری بگو.... ها ..ها ..ها؟

باقیافه هنگ کرده وترسیده گفت :

- ه... هی...هیچی به خدا....

- مردم اعصاب ندارنا... اصن نمی شه باهاشون شوخی کرد...

یهو صدای خنده ی سحر اومد....

ای درد....

به زور خندم و جمع و جور کردم...

فک کنم مهسا سحر و خفه کرد چون صداش قطع شد...

-شوخی؟ این دیگه چه شوخیه آخه....

-این به اون در که دیروز وامروز دوستانم امتحاناتشون رو خراب کردن...

باعصبانیت داد زد...

-اونا خراب کردن به من چه!؟

-ای ای ای.... صداتو نبر واس من بالا ها....

-خب... حالا چرا عصبی می شی....

–عصبی می شم خوب می کنم... خدام خداس این بار دوستانم امتحاناشون و خراب کنن....

میام سراغت....

اصن ازاین به بعد پام لیز بخوره بیفتم زمین یا لایه اوزون سوراخ بشه همه رو ازچشم تو می دونم واین دفه با بچه توشکمم میام سراغت فهمیدی یانه؟؟
باقیافه بهت زده فقط نگام کرد...

فقط صدای خنده سحر و مهسا میومد که داشتن خودشون و خفه می کردن..
یه نگاه به پسره انداختم وهمین که خواستم برم یهو گفت: حالا خیلی بدهم نشدا....
ازدستش راحت شدم...

خودت چی... افتخار نمی دی خانومی...

پسره الدنگ کره خر...

دوباره ادامه داد....

– چیه چرا قیافت و این جواری می کنی؟ کم پیش میاد دختری تودلم بشینه ها....
دوباره فقط همون طور نگاش کردم بعد گفتم ...

–خیلی به خودت می نازی...

کسی جز همون نگین خانوم حاضر نمیشه باتو بمونه..

–خب اون وکه توپرش دادی....

–اصن عیب نداره گلم... دخترای اون جواری زود خرمیشن برو واسش یدونه ازاین موی گوزیکال ها بخر.....
دیگه دردهنم بسته شد....

من..من...چی گفتم؟؟؟؟

مگه موی داریم که گوزیکال باشه....

موی....چی؟؟؟

هییی...

خدایمرگم بده.....

من چی گفتم ؟

آخه الان وقت سوتی دادن بود؟

گوی موزیکال..... موی گوزیکال.....

والای نهه.....

من دومی و گفتم.....

به خودم که اومدم دیدم سحر و مهسا و سامان پخش شدن رو زمین و دارن غش

غش می خندن

ای مرگ..

کوفت....

مرض.....

ضایع شدم رفت.....

خاک تو سر.... سر... سر... سرش....

نگاهی به ساعت انداختم...

یه لبخند عریضی زدم....

سریع تادیدم پسره مشغول خندیدنه راهم و گرفتم ...
سحرو مهسا رو با کاردک از رو زمین جمعشون کردم دستشونو گرفتم و بردم.
لندهورای بی تربیت....
همش تقصیرشماست....
توی دلم گفتم...
بیین....
این کارو بخاطر تو کردم....
فقط واسه این که بامترو پیام وتورو ببینم....
همچنان سحر و مهسا مشغول هرهر کردن بودن ومنم کلا اعصابم داغون شده بود....
- وایی.... ترانه خیلی باحال بود تو عمرم اینقد نخندیده بودم...
-آره.. آره.... راست می گه مخصوصا اون قسمتش که گفتی بابچه توشکم میام سراغت.....
پسره فک کرد دیوونه ای... خخخخ
-موی گوزیکال
یهو دوتاشون غش غش زدن زیرخنده....
-وا...ی... مر..دم..
اینقدر خندیدن که دیگه نفس واسه حرف زدن کم آوردن ولی هم چنان ادامه دادن....
-وویی... سامان... دیده به من پیام نده... ژنگم نژن... دیده دوجت ندالم....

-والای... مادر جان... بیگی منو... مردم از خنده....

-اصن باید یه داستان راجبش بنویسم به اسم بروسلی و خروسلی واسه اون قسمتش که ترانه خل شد....

وبعدم سحر ادام و درآورد....

- ها... ها... ها... چیه؟

نه بگو اگه جرات داری....

یهوممها از خنده نشست روی زمین و خل بازی درآورد....

خلاصه باهزار بدبختی جمعشون کردم و راه افتادیم به سمت مترو... ایستگاه اونا جدا از من بود واسه همین از هم جداحافظی کردیم و من منتظر مترو شدم...

توی مترو یه لحظه هم چشم ازش برنداشتم....

.....

سر ایستگاه پیاده شدم ، از اونجا تا خونمون خیلی راه نبود پنج دقیقه ای رسیدم خونه....

خونمون توی یه آپارتمان سه طبقه بود که مابقه دوم بودیم....

طبقه پایین مژده خانوم و پسر منگلش متین بودن...

طبقه دوم خانواده متشخص کامفر همراه دختر گلشون ترانه و طبقه سوم هم مستاجر می اومد و می رفت ...

طبق معمول وقتی وارد ساختمون شدم و رفتم طبقه اول مثل همیشه با دمپایی های مژده خانوم فوتبال بازی کردم و هرلنگه رو شوت کردم یه گوشه....

-حالا ترانه.... پاس میده به دیوار.... دمپایی شوت می شه پایین....

یه دمپایی دیگه برمی داره

حالا ترانه در جایگاه....

ویه شوت بلند... وگل...

گل..... گل.....

آفرین به غیرتش...

ماشالا..... عجب گلی....

چه گلی میزنه این گل دختر....

آفرین....

بعد از اینکه یه دست فوتبال مشدی بازی کردم بند کفشای متین و به هم گره زدم
وبدو بدو رفتم بالا....

به درخونه که رسیدم دستم و کردم توی جیبم...

مثل اینکه کلیدم و جا گذاشتم...

شایدم توکیفمه...

زیپ کیفم روباز کردم وهمون جا کیفم روسروته کردم وهمه وسایلاش رو ریختم
بیرون...

آشغال چیپش...

کرم ضد آفتاب....

آشغال بیسکویت

یه برق لب....

یکم پفیلائی گندیده...

چندتا کارت...

کیف پول...

عه.... این قاشقه که از پارسال گمشده بود...

اوه اوه...

چخبره توی کیفم.... همه چیز هست بجز کلید...

دوباره محتویات کیفم رو برگردوندم توش وزنگ زدم...

زینگ... زینگ... زینگ.. زینگ.....

زینگ.....

چند لحظه بعد صدای ماما اومد...

—رانه.... اون زنگ سوخت دستتو بردار از روش....

بعدهم اومد درواز کرد....

همین که در باز شد خودم و انداختم تو بغل ماما و گفتم: از کجا فهمیدی منم ماما

جونی....

والای خیلی خوشالم بالاخره امتحانا تموم شد....

ماما هی کلمه و از رو خودش کنار زد و گفت: کی به جز تو این طوری در می زنه... جمع

کن خودتو.... ایش...

بازم کلید تو گم کردی؟

— وای مگه چیز عجیبیه؟؟؟

—نه.... ببخشید که سوال کردم.....

-خواهش ...

این و گفتم و خودم روپرت کردم رومبل که مامان دوباره گفت : برو لباساتو عوض کن
الان میزو می چینم ...

پاشو... پاشوو اونجا نشین پاشو پاشو...

زود... پاشو ببینم...

-مامان... مامان یه نفسم وسطش بکش باشه الان میرم خووو وایاااا... .

دوباره رفتم تو اتاق و خودم روپرت کردم روی تخت...

داشتم توفکر به اتفاقات امروز فک می کردم ...

وقتی که یه کم خستگی دررفت بلند شدم و رفتم پشت میزم...

خواستم دفتر خاطراتم و بازکنم و ماجرای امروز روتوش بنویسم که دوباره صدای مامان
بلند شد....

- ترانه.... کجایی پس بیا دیگه....

ازنوشتن بیخیال شدم و دادزدم : مامی جون برم یه دوش بگیرم الان میام....

بعدم لباسام و برداشتم و دویدم رفتم یه دوش 10 دقیقه ای گرفتم و اوادم بیرون...

تاپ شلوارک قرمز رو پوشیدم موهام و خشک کردم...

دیگه حوصلم نگرفت شونشون کنم باهمون موهای توی هم رفته و شلخته رفتم توی
اشپزخونه نشستم پشت میزو اطرافم و نگاه کردم و گفتم : بابایی نیومده؟؟؟

-الان میاد... تو ناهارتو بخور گشته....

زانو هام و گذاشتم لبه میز و گفتم

-نه... وایمیسم بابا بیا....

- نه... تو گشنه ای بخور...

-مامان می گم گشتم نیس دیگه وایمیسم....

-نمیخواد...

-باع...

-باع نداره... تو ماکارونی رو پیس میخوری اول همه بخور برو...

لبام و کج کردم زانوهام و برداشتم و شروع کردم به غذا خوردن....

دوسه تا ماکارونی رو با چنگال برداشتم سرش و گذاشتم تو دهنم و با یه نفس کشیدمشون تو....

چندبار این کارو انجام دادم که صدای در اومد....

من سرم تو بشقابم بود....

موهای توهم رفتم هم تو صورتم...

چنتا رشته ماکارونی هم از دهنم زده بود بیرون...

تواوج خوشگلیم بودم الان...

بابا اومد تو و سلام داد...

مامان سریع رفت بهش خسته نباشید گفت و کتش رو درآورد...

من ذوق می کردم وقتی می دیدم اینقد همدیگه رو دوس دارن....

بابا نگاش افتاد سمت من که ماکارونی ها از دهنم اویزون بود بعد گفت : این دختر زشته کیه اینجا نشسته ؟

بلند شدم وبدو بدو رفتم سمتش و باهمون لبای چرب و چیلی یه ماچ گنده و ابدار
از لپاش کردم و گفتم : ساللاااام بابا....

کدوم دخترورو میگی ؟

-نمی دونم الان اونجا نشسته بود....

-خو اونجا که من نشسته بودم...

-داری مقاومت می کنی؟؟؟

-دربرابر؟

-دربرابر زشت بودن....

-من نمی دونم شما کی و میگی ولی یه دختری اونجا نشسته بود که خیلی شبیه شما
بود....

بابا دستاشو برد بالا و گفت : من تسلیممم... حق باتو بود.... اونجا یه دختره خوشگل
نشسته بود....

هر دو خندیدیم که مامان گفت : ترانه ... باباتو اذیت نکن...

با این حرف مامان رفتم نشستم سرجام باباهم آبی به صورتش زد و نشست پشت میز
و سه تایی مشغول غذا خوردن شدیم...

داشتم از غدام لذت می بردم که....

- فرهاد... صبح عطیه خانوم زنگ زد...

بابا -خب... چی کار داشت ؟

- خواستن فرداشب بیان اینجا....

-توچی گفتی ؟

-هیچی... گفتم که مافردا قراره بریم باغ ... بهشون گفتم اونا هم بیان اونجا...
یهو غذا پرید تو گلوم.... یه لیوان آب خوردم و گفتم
-مامان.... داریم غذا میخوریم...
-وا... خب چیه مگه اینقدر خوشحال شدی؟
-آره.... خیلی خوشحال شدم اصن ذوق مرگ شدم... غدام کوفتم شد...
چنگالم رو گذاشتم کنار و بلندشدم که مامان گفت : بقیه غذا تو نمی خوری؟
-نه.... اشتها کور شد...
ولی دستت درد نکنه تا قبل از اینکه این خبرو بدی خیلی چسبید...
اینو گفتم و رفتم توی اتاق....
اه...اه...اه...
باز این عمو بهزاد تازه به دوران رسیده این زن و بچه پرافادش رو برداشت آورد خونه
ما....
اینم بگم که بهزاد با پدرم ناتنی...
وگر نه اصن غیرممکنه یکی مث بابای من گل روزگار
یکی مث اون ...
اما در عوض این عمو بهزاد بنده خیلی زرنکه خیلی...
یه ذره هم.... فقط یه ذره ها... کلاه برداره و پول پرسته...
راستش خانواده پدرم خیلی پولدار نیستن اما پدر بزرگم قبل فوتش یه زمین به پدرم
داد که موقعتش خیلی خوبه....

از طرفی عمو بهزاد جان از وقتی اینو فهمیده مدام رفت وامدو باما زیادتر کرده....

حالا دیگه نمی دونم چرا!!!!

مودی تر از خودشم زنش عطیه است که یه تازه به دوران رسیده به تمام معناست
ویه پسر لندهور هم دارن به اسم آرش که 24 سالشه ویه آس وپاس به تمام
معناست...

روی تختم مشغول فک کردن بودم وبا موهام بازی می کردم که کم پلکام سنگین
شد و خوابم برد.

از خواب که بیدار شدم رفتم یه آبی به دست و صورتم زدم و رفتم پیش مامان...

مامان مشغول آماده کردن وسایل بود واسه فردا که می خواستیم بریم باغ...

رفتم سمت یخچال ویه خیار گنده از توش دراورددم و کردم تو دهنم خواستم برگردم
توی اتاقم که مامان گفت : ترانه جان خوبی دیگه؟

-اوهوم ... خعلی...

-پس بیا یه ذره کمک...

-آخ مامان مامان... باورت نمی شه چقد دسم درد می کنه اصن نمی تونم تکونش بدم
تیر می کشه می زنه به کمرم ...

کمرم فشارمیاره به قلبم....

الان خعلی حالم بده وای خدایا ...

همون طور حرف می زدم وخیار مو می خوردم ...

مامان گفت :باشه... باشه نخواستم...

لبخندی زدم خواستم برم سمت اتاق که مامان دوباره گفت : حداقل اون ظرف سوپ
روبر بده به مژده خانوم یکم مریض احواله....

هنوز حرف مامان کامل تموم نشده بود که خودمو پرت کردم روی زمین...
مامان باتعجب نگام کرد...

گفتم : قلبم زد به پام...

سرشو تکون داد ویه خنده کوچولو کرد...

بلند شدم وگفتم : دیگه کاری نداری؟

اگه داری بگو انجام بدم ها....

-نه عزیزم... توخسته می شی برواستراحت کن...

-هرجور راحتی....

رفتم توی اتاق که فکری به ذهنم رسید....

رفتم درکدم روباز کردم یه دامن بلند گل گلی قرمز پوشیدم...

یه مانتو گل گلی سبز هم روش....

یه روسری صورتی هم پوشیدم وآوردمش جلو ویه گره خیلی محکم هم بهش زدم که
خودم خفه شدم...

رفتم گونه هامو سرخ سرخ کردم....

وبامداد مشکی ابروهامو پیوندی کردم ویه خال گنده هم کاشتم وسطش....

دویدم رفتم بیرون وگفتم : خوشگل شدم مامان ؟

بادیدن من زد زیر خنده وگفت : این چه ریخت وقیافه ایه که واسه خودت درست
کردی؟

-مگه نگفتی واسه مژده خانوم سوپ ببرم ؟
مژده خانوم ازاین تیپ دخترا خوشش میاد دیگه...
-خداخفت نکنه ترانه.... خیلی بلایی....
خندیدم ورفتم کاسه سوپ رو از روی اپن برداشتم ورفتم پایین...
مژده خانوم یه زن 40-50 ساله است که باپسرش متین طبقه پایین زندگی میکنه
متین 18 سالشه وهم سن منه...
ولی بی ادبی نباشه...خیلی اسکوله.....
خیلی خیلی...
ازصب تاشب شب تاصب.... همش درس می خونه .
ازاین پسراس که شلوارشو مامانش واسش می پوشونه...
سیبیلاشم تازه دراومده...
دسشویی هم می خوادبره اول ازمامانش اجازه می گیره ..
من هروخ می دیدم ازخنده خودم و خفه می کردم..
به طبقه پایین که رسیدم سرمو کج کردم وخودمو مظلوم کردم وزنگ زدم.
چند لحظه بعد مژده خانوم دروباز کرد...
-سلام مژده خانوم....
-به به.... چه دختر خوشگلی... چه خانومی....
خدم روبه زورنگه داشتم وگفتم :مامانم این سوپ رو داد بدم به شما...
-وای ممنون دسش درد نکنه.... ازش تشکر کن....

میرم الان خالیش میکنم برمی گردم

همینکه مژده خانوم رفت پشت سرش متین رو دیدم....

روسری ام رو دادم عقب دستمو زدم به کمرم وبا پر رویی گفتم : توکه باز داری درس می خونی؟...

-به مامانم میگما... برو بینم...

-آره دیگه خرخون کارش خر زدنه....

-خب توهم خر بزنه...

اوه اوه.... دم درآورده واسه من...

نگاش کردم وگفتم : نه خیلی ممنون من تورو نمی زنم..

-عه... مامان... برودیگه... مزاحم...

نه... ممت اینکه وقتش رسیده ادبش کنم....

همین که حس کردم مژده خانوم داره میاد روسری ام روسفت کردم وگفتم : عه... آقا متین خجالت بکشید... مگه خودتون ناموس ندارید....

چراااا چشمک می زنید؟

یهو چشای متین گرد شد....

مژده خانوم وقتی حرفم وشنید سریع اومد گوش متین روکشید وگفت : اوی... ذلیل مرده.... بی شعور... مگه نگفتم از اناقت بیرون نیا؟؟؟

حالا کارت به جایی رسیده که به دختر نجیب و خانومی ممت ترانه چشمک میزنی؟؟؟؟

-آی آی... گوشم... مامان غلط کردم ولم کن... آخ

تو دلم خندیدم وگفتم غلط کردی از اونام خوردی....

دیگه به من پررویی نکنی....

مژده خانوم متین روپرت کرد توخونه دروبست وگفت :

-ببخشید ترانه جان این متین ماهیچی حالیش نیس....

-آره می دونم ..

-خداخیرت بده... اینم از ظرفتون....

باز نمی دونم کدوم ذلیل مرده ای اومده این دمپایی هامون رو پرت کرده یه گوشه....

همه که مث توخانوم نیستن که....

فک کنم کار این مستاجراس که طبقه سومن....

یه دختر بی تربیتی دارن وبس....

-والا... خدامرگش بده... چرا این کارو می کنه؟

-خدانکنه.... مریضه دیگه....

-نه دلتون میاد.....

-چی؟

-هیچی من دیگه برم بالا....

-برو قربونت برم از مادرتم تشکرکن....

مژده خانوم دروبست ورفت تو....

منم یواش یواش رفتم سمت جاکفشی ودوباره دمپایی هاشون رودراوردم پرت کردم

طبقه بالا....

بعد رفتم بالا به مامان کمک کردم تا وسایل هارو آماده کنه بعدش هم بابا که رفته بود بیرون برگشت خونه....

یه کمی دورهمی گفتیم و خندیدیم بعدشم شام خوردیم و خوابیدیم.

فردا صبح داشتم از خوابم لذت می بردم که دوباره با صدای مامان بیدار شدم....

—ترانه... بلندشو... دیرشدا...

نمایای؟؟؟؟ ما رفتیم....

تر ااااااانه...

—ها...مامان الان ميام

—دیگہ زحمت نکش مارفتیم....

بدو بدو از تخته اومدم پایین و شیرجه زدم سمت کمدم و یه دست لباس پوشیدم چهار

دست هم کردم توی کیفم ورفتم بیرون

باچشای بسته سلامی دادم وخواستم برم بیرون که صدای بابا اومد...

-صبح بخیر.... اون دختره که اینقد زشته کیه اونجا؟؟؟

همون طور با چشای بسته برگشتم سمت صدا و با خمیازه گفتم

- ترانه...

هنوز سوار ماشین نشدید؟ ماما نرفته....

—خُب می تونی چشاتو باز کنی...

نه...اگه باز کنم خوابم می یره می خوام توماشین برم ادامه خوابم و ببینم...

وقتی رسیدیم اول رفتم اتاق و لباسامو عوض کردم...

یه تاپ صورتی پوشیدم با شلوارم که صورتی بود و مدل گشادی داشت...

بعد از عوض کردن لباسم رفتم توی باغ... ماما و بابا هم لباساشون رو عوض کرده بودن و نشسته بودن پیش هم و چایی می خوردن .

باغ خیلی باصفاییه...

من که خعلی دوسش دارم...

یه باغ حدودا 600-700 متری بایه خونه ویلایی کوچولو داخلش....

رفتم سمت تاب و خودم رو پرت کردم توش و چنتا تاب درست و حسابی بهش دادم ...

داشتم کیف میکردم که یهو بابایی اومد پشت سرم...

-این دختر خوشگله کیه اینقد شبیه منه؟؟

(کلا وقتی منو می بینه بحث خوشگلی منو وسط میاره)... خخخ بابای عزیز جونمه

دیگه....عجق منه!!!

خیلی دوسشون دارم...

هم بابا فرهادمو...

هم ماما ندای گلم و... بادنیا عوضشون نمی کنم...

بعد از اینکه بابا اون حرفو زد گفتم : ایش!! مگه چنتا دختر خوشگل می شناسین؟؟

- خیلی نمی شناسم ... ولی خودشیفته زیاد می شناسم ...

-باااایی....

-جان؟؟؟ میخوای هلت بدم؟؟

-آره... آره... می‌قام می‌قام...

بابا از طرز حرف زدنم خندید و تاب رو هل داد....

این‌قدم محکم هل داد که همون دفعه اول شوت شدم رفتم آسمون...

-وای باباااا!... بسه.. وایی من ملدم..... الان می‌ارم بابا....

بابا خوشش می‌ومد و تندترش می‌کرد منم همش جیغای بنفش می‌کشیدم...

خلاصه دیگه این‌قد باباهلم داد که دسشویی واجبم شد...

وقتی به اون مرحله رسید دیگه بابا دست از هل دادن کشید....

یکم دوتایی باهم خندیدیم بعدش بابا رفت تا قدم بزنه...

یکمی روی تاب نشستم...

ساعت 8:30 صبح بود...

مامان و بابا رفتن باهم قدم بزنن...

پاهام روانداختم روی دسته ی تاب...

کلابه این کار عادت داشتم همیشه این کارو می‌کردم.

پاهام روانداختم روی دسته تاب هندزفریم رو گذاختم توی گوشم و سرم رو تکیه دادم

به دسته ی تاب...

آهنگی رو پلی کردم که همیشه بهش گوش می‌دادم و یه جورایی حرفای خودم بود...

اصلا تو حواست نیست من محو تماشاتم

تو فکر یکی دیگه من پای قدم هاتم

تو راه می ری آهسته من پشت سرت هستم
فکر تو رو می خونم محکم به تو چشم بستم

دنیات پر احساسه اما واسه من جا نیست
صد بار منو می بینی اما حسی پیدا نیستی

حتی تو ی رویاتم انگار واسه من جا نیست
صد بار منو می بینی اما حسی پیدا نیست

اصلا تو حواست نیست من محو تماشاتم
تو فکر یکی دیگه من پای قدم هاتم

دنیات پر احساسه اما واسه من جا نیست
صد بار منو می بینی اما حسی پیدا نیست

حتی تو ی رویاتم انگار واسه من جا نیست
صد بار منو می بینی اما حسی پیدا نیست..

انقدر محو گوش دادن به آهنگ شدم همون جا روی تاب خوابم برد اما هنوز دوساعت هم نخوابیده بودم که از خواب بیدار شدم....

نگاهی به ساعت انداختم....

اوه اوه... ساعت 10 شده...

من کی خوابم برد؟؟؟

از تاب اومدم پایین و رفتم داخل خونه...

آخ... آخ.... کمرم از وسط نصف شد... آخه یکی نیس بگه اونجام جای خواب بود؟؟؟

رفتم ویه لیوان اب برداشتم و کشیدم سرم که مامان گفت : به به خانوم خوش

خواب.... عاشقی ها.... روی تاب چرا خوابیدی؟؟؟

- نی دونم.... یهو خوابم برد... چرا بیدارم نکردی؟

- همین الان خواستم پیام بیدارت کنم جون تو....

- خوحالا چرا قسم میخوری؟؟؟ من باور میکنم...

- خوب کاری میکنی....

- بعلههههه...

اینو گفتم و رفتم جلوی تلویزیون و تاموقع ناهار تلویزیون نگاه کردم....

بعد از ناهار بامامان دست به کار شدیم تا همه چی رو آماده کنیم واسه مهمونی شب

میز غذا هم بردیم بیرون...

تقریبا ساعتای 6-7 بود که من رفتم توی اتاق تا لباسام رو عوض کنم....

خب حالا چی بپوشم؟؟؟

اینکه نه....

اونم نه....

اینکی هم که اصلا....

اه..این دیگه چه لباساییه من ریختم تو کیفم؟؟

آخه واقعا کسی هست که تومهمونی مایوپوشه؟؟

تو خواب و بیدای هرچی از دستم اومده انداختم توی کیفمااا...

یکم توی کیفم رو گشتم تابالاخره....

آهاااااا... یافتم.... این عالیه....

یه تاپ جذذذب و کوتااه سفید رنگ داشتم که اسپرت بود و استین هاش حلقه ای بود
اونو پوشیدم و کت تنگ و کوتاهش وهم که استین هاش تاآرنجم می اومد روهم تنم
کردم.

یه شلوارلی آبی تنگ ...

و کفش های ساق دار اسپرت سفید...

خب عالی شدم...

همیشه توخونه تیپای دخترونه میزدm ولی اینبار چون مهمونی توی باغه تیپه اسپرت
زدm

از قصد که خیلی هم رسمی نباشم...

رفتم جلوی آینه...

پوست تقریبا روشن...

موهای قهوه ای...

چشمای رنگ روشن...

قیافم خوبه خوشگلم خودم می دونم...

ولی نه اونقدر که دیگه همه پشت سرم راه بگیرن...

در حد متوسط به بالا....

یه نخودی کرم زدم صورتم ویه رژ قررررمزرز هم خالی کردم رولبام....

موهام هم فقط شونه زدم...

خب... جیگر شدم...

آقا آرش منتظر باش که امشب قراره حسابی ضایع بشی... از شانست امشب

خیلیییییی سر حالم...

پس آماده برای نبرد!!!

از اتاق اومدم بیرون و رفتم پیش مامان و گفتم: خوب شدم؟؟؟

- ترانه...

من از طرز لباس پوشیدن نوع شیطننت روتشخیص میدم....

- خب... حالا بنظرت امشب چی می شه؟؟؟؟

- فقط می تونم بگم خدا بخیر کنه...

دوتایی خندیدیم که صدای بوق ماشینی مارو از خونه کشوند بیرون...

این رمان در نگاه داندلود آماده شده است

www.negahdl.com

بععله....

جناب عمو بہزاد...

زنش عطیہ....

آرش عوضی...

دیوونه‌ها....

بابا که نزدیکشون بود رفت پیششون و باهاشون سلام و احوال پرسى کرد من و مامان هم رفتیم تا سلام بدیم...

وقتی که رسیدیم پیششون اول از همه عطیه تف مالمون کرد و گذاشت کنار...
داشتم تف های عطیه رو پاک میکردم که ایندفعه بهزاد اومد دوباره تفی ام کرد....
آرش از ماشین پیاده شد و به همه سلام کرد و جوابشو گرفت من تادیدمش رفتم
سمتش بدون اینکه بهش سلام بدم...

چون میدونستم تازی بینیش رو عمل کرده جلوش دست به سینه وایسادم وزل زدم به بینیش واززوایای مختلف بهش نگاه کردم وبعدش گفتم : نه... دکترش خوب نبوده دماغش کوفته شده...

...
 با این حرفم مامان و بابا خنده ریزی کردن و عموهم یه خنده ای کرد ولی عطیه اصلاً ۱۱۱۱۱

باتعارف مامان همه رفتن داخل که آرش روبه من گفت : شیرین بشی بیمزه... حرف
نزنی کسی نمیگه لالی که....

دستمزد زدم به سینه وچشم و ابرو مو و اسش بالا انداختم وجوابشو ندادم....

اونم چیزی نگفت و رفت داخل....

ولش کن....

بزا هرچی دوس داره بگه ...

منکه میدونم کجاش سوخت....

خخخخ... خنده ای کردم و رفتم داخل پیش بقیه...

همینکه رفتم عطیه منو دیدو گفت : به به.... ترانه جون بیا بشین کجا بودی؟؟

- همینجا بودم...

-از درس و کنکور چه خبر؟؟

-خبری نیس... کنکورم یه ماه دیگس...

-پس حسابی داری درس میخونی دیگه ...

خوبه... بخون... کاشکی دانشگاه خوبی قبول شی...

-البته همچین دوراز انتظارم نیستا که میگین کاشکی....

یهو آرش پرید وسط حرفو گفت : خیلی هم دوراز انتظاره.... خصوصا واسه کسانی که

درصد هوششون یکم کمه.... البته منظورم تونیستی ها...

ابرومو بالا انداختم و گفتم :آره.... واسه کسانی که ضریب هوششون پایینه سخته....

ولی هر مشکلی یه راه حلی داره.... واسه اونا هم دانشگاه آزادو گذاشتن... البته اصن

منظورم باتونیستا... تو ضریب هوشیت از اونا کمتره....

-باحرفم بهزاد و بابا زدن زیر خنده ولی مامان باچشم بهم فهموند که زیاده روی کردم

.

یه ساعتی دورهم نشستیم و تعریف کردیم که با دستور مادر جان رفتم که چایی بیارم

اول واسه بابام.. بعد مامانم بعدم عمو و عطیه...

به آرش که رسیدم و خواستم چایی تعارف کنم یهو گوشیم زنگ خورد...

همون طور سینی به دست بالای سر آرش گوشیم رواجیب شلوارم درآوردم و گفتم:
عهههه... مهساس..

آرش منتظر نشسته بود تا بهش چایی تعارف کنم...

منم بدون توجه به اون سریع سینی رو گذاشتم روی میز و دویدم رفتم بیرون....

آخ که چقد دلم میخواست اون لحظه قیافه آرشو ببینم...

خیلی حیف شد که نشد صحنه طلایی رواج دست دادم...

حییییییف ...

رفتم توی باغ و مشغول حرف زدن بامهسا شدم...

- الو سلام خوفی دوس جونى؟

- شلام.... شارژی خبریه؟

- اووووف.... خبرای خوب...

- چی زود باش بگو...

- نه... بعدا واست تعریف می کنم..

- بیشووور.... دوجت ندالم....

- به دلک.... شی کار کنم....

- ترانه تهرانی؟

- نو عزیزم.... اومدیم باغمون خارج از شهره...

- کوفتت بشه...

- ارشم هس...

- جان من! اووو.. پس حسابی داری کرم م می ریزی....

- نه بابا....

- خودتی....

خواستم جوابش و بدم که ماما صدام زد....

- ترانه.... ترانه.... بیا میزو بچین... کجایی؟

- اه دیدی شدم کزت... فعلا کاری نداری؟

- نو....

- اوه توهم نو نو گرفتت....

- اخه عمو جونم اومده پیشمون.... اونم باکلاس باکلاس حرف زدن زیاد حرف زدن زیاد....

- نمیری ترانه.... فعلا خدافظ اومدی همشو باس برام تعریف کنیا...

- باش فعلا...

از مهسا خدافظی کردم....

هیچ وقت به ذهنم نمی رسید.

که....

که دیگه هیچ وقت نمی تونم براش اتفاقی اون شبو تعریف کنم...

آخرین ویرایش: سه شنبه ساعت 23:48

16/11/2 ویرایش تاریخچه گزارش تشکر + نقل قول پاسخ

paris-a, نازی بانو (فائزه), ماهک و 1 کاربر دیگر از این پست تشکر کرده اند.

مهسا صفری

آفلاین

مهسا صفری

دوستدار انجمن

دوستدار انجمن

این مامان منم نداشت یه دودقیقه با مهسا حرف بزnm سریع صدام زد....

ایش.....

رفتم از توی اشپزخونه بشقاب هارو آماده کردم و بردم بیرون گذاشتم روی میز...

دوباره برگشتم اشپزخونه و خواستم که نوشابه رو بریزم تو پارچ...

رفتم کنار اپن و شروع کردم به زور زدن...

همیشه بایه تکون درنوشابه رو باز می کردم ولی اینبار می خواستم یکی دیگه این کاروبکنه...

مشغول زور زدن بودم و هی می پیچیدم دورخودم و زورمی زدم که یهو عطیه گفت ؛ ترانه جان اگه نمی تونی بگم ارش بیاد واست بازش کنه...

- نه عطیه جون لازم نیست... خودم بldم...

خ جون عاشقتم عطیه که همیشه نقشه هامو عملی می کنی...

به قول مهسا دوجت دارم...

از عمد گفتم خودم بلام که ارش زورش بگیره وهمین طورم شد...

بلافاصله بعد از حرفم ارش بلند شد وهمون طور که میومد سمتم گفت: تو که زورت نمی
رسه اینقد بلام بلام نکن....

سریع دست به کار شدم و تا ارش بیاد برسه به من برگشتم ونوشابه رومفصل تکونش
دادم...

مفصلا...

یعنی جوری تکون دادم که منتظر یه اشاره بود تا بترکه....

بعد از اینکه کارم و انجام دادم دوباره برگشتم ونوشابه رو دادم به ارش و گفتم ؛ بهت
پیشنهاد میکنم بده خودم..

- هه فنچی...

- خودم باز می کنما.... تونمی تونی.

پوزخندی زد وهمین که اولین زورش روزد تادرو باز کنه همه جا به گند کشیده شد....

یعنی باز شدن درنوشابه همانا ری.....ده شدن رولباس خوشگل ارش هم ...همانا...

یهو همه ی نگاه ها برگشت سمت من وارش....

قیافه مسخره ای به خودم گرفتم و گفتم : ای وای... گفتم که خودم می ریزم تو بلد
نیسی.... ایش..

بعد آروم جوری که فقط ارش بشنوه گفتم : ایش دس پاچلفتی ببین چه جوری گند زد
به همه جا...

مامان بلند شد و گفت : ای وای... چی شد ارش جان...

یعنی ارش و کارد می زدی خوش در نمی اومد....

مامان بدو اومد پیش ارش و گفت : وای شرمنده... الان واست لباس میارم ارش جان...

بهزاد- اشکال نداره چیزی نشد که...

عطیه- چرا چیزی نشد؟؟؟

ایش.... چه به عطیه برخورد....

به درک....

ارش قبل از این که بره لباسشو عوض کنه در گوشم گفت :این کارتو تلافی میکنم.....

برو بابا.... نکبت موش اب کشیده...

از کارم ذوق کردم...

بابا داشت زیر چشمی نگام می کرد..

یه چشمک بهش زدم...

بابا دستشو کشید روی ریش هاش که یعنی یکم مراعات کنم منم در جوابش یه لبخند کوچولو زدم...

فقط به خاطر بابا اون شب سوپ رو هورت نکشیدم وگرنه می خواستم این کارو بکنم چون ارش از این کار متنفره....

میز رو چیدم وهمگی اومدن بیرون وشام رو خوردیم...

موقع شام گذاشتم همه چی به آرومی بگذره....

بعد از شام اما حرفا گوش کردن داشت....

عمو جانم خودشو لو داد که واسه چی ه*و*س کردن امشب رو باما بگذرونن... دلیلش هم واضح بود....

اون زمینو می خواست.. بابای منم قصد فروش نداشت...

ایول به بابای گلم ...

آی خوشم اومد وقتی خیلی صریح به عمو گفت :قصد فروش ندارم....

یعنی عمو اتیش گرفت ...بخاطر همین بعد ازاینکه شامشون رو خوردن و حرفاشون وزدن خیلی نموندن وزحمتو کم کردن....

منم لباس خوشگله ی ارشو گذاشتم توی ساک دستی و تحویلش دادم وبا یه زبون درازی ازش خدافظی کردم

همین که رفتن من خودم و پرت کردم روی مبل....

_آخیش نفس..... زندگی بدون مزاحم...

مامان -باز چی می گی زیرلبی؟

_هیچی.... خیلی زحمت دادن.... حوصلم سر رفت...

_ترانه....

-بله!!!

-عموته ها... مگه تو چقد فامیل داری که چشم دیدن همین یه دونشم نداری؟؟؟

-بخدا همین یکی هم نداشتم راحت تر بودم.... مده نه مامانی ژونم؟؟؟

-دختر لوسه باباتی دیگه....

همین لحظه بابا اومد....

رفتم خودمو پرت کردم بغلش و گفتم : پس چیی....

عشقای منید دیگه شما دوتا....

دلَم گفت: شما سه تا...

یه ماچ ابدار از بابا کردم و بعدش ماما و بعدش لالا...

از شبایی که توی باغ می خوابم خیلی خوشم میاد خیلی کیف میده....

رفتم روی تخت قدیمی ام خوابیدم خیلی خسته بودم...

عادت داشتم شبا زیر لُبی با خودم آهنگ می خوندم

اصلا تو خواست نیست من محو تماشاتم....

اینو گفتم.... خمیازه ای کشیدم و به خواب رفتم...

صبح زود ماما از خواب بیدارم کرد و برگشتیم تهران...

فردا که بیدار شدم رفتم سر درسم....

یه ماه دیگه کنکور دارم...

خوب خوندم... کلاس هم رفتم ولی استرس هم دارم...

ولی خوش به حال متین ... اینقدر که این درس می خونه فک نکنم کمتر از یک بیاره...

اون روز رو کلا از صبح تا شب درس خوندم....

دو هفته گذشت...

من مدام مشغول درس خوندن بودم....

دیگه تقریبا داشتم جمع بندی می کردم و به آخرش رسیده بودم....

اون صبح از خواب که بیدار شدم مامان گفت :اوه... اوه... ترانه اومد... الان شیطان می
گه وای باز این دختره از خواب بیدار شد.... علیک سلام ترانه خانوم...

خواب آلود گفتم :سلام... صبح بخیر...

رفتم سمت دستشویی و داد زدم: هیشکی نمی خواد بره دشوری؟؟؟

کسی نبود؟؟؟ رفتماااا...

مامان - تراااانه...

- حالا بگین ترانه بعد وقتی رفتم تو بیاین پشت در صف بکشین نذارین کارمو بکنم....

رفتم و دست و صورتم رو شستم مسواکم رو زدم...

چه دخیل خوب و پاکیزه ای ام من... جون خودم!!

از دستشویی که بیرون اومدم رفتم کنار مامان و بابا نشستم و مشغول صبحونه خوردن
شدم.....

بابا- درساتو کجا رسوندی ترانه؟

-تموم کردم.... دیگه مخم یواش یواش داره ارور می ده...

-تمومه تموم؟؟؟

-بالاجازه بزرگ ترا بعله....

-آفرین.... پس الان وقتشه قبل کنکورت یه استراحت حسابی به خودت بدی....

- آره دیگه...

-پس بریم مسافرت؟؟؟

-بابا... جدی.... بریم؟؟؟

-خودتو کنترل کن بابا جان... آره می ریم....

-آخ جون.... کجا..

-شیراز...

-ایول.... آخ جون....

تند تند صبحونه ام رو خوردم و رفتم تو اتاق....

حالا چی بپوشم؟

.....

فرداش وقتی بابا از سر کار برگشت باهم مشغول آماده کردن وسایل شدیم و فرداش هم آماده...

صبحش مامان با چک ولگد بیدارم کرد...

بدو بدو رفتم سمت وسایلم همه چی رو حاضر کرده بودم ولی محض احتیاط چند دست لباس دیگه هم انداختم توی کیفم....

بدو بدو یه لباسی پوشیدم...

بابا داشت بوق میزد....

ای وای گوشیم کو....

تختم رو بهم ریختم و گوشیم رو پیدا کردم....

پرتش کردم توی کیفم و رفتم تا دنبال شارژرم بگردم.....

بابا باز داشت بوق می زد.

ای وای دیر شد...

کجا گذاشتمش؟؟؟؟

آهان.... بالای قفسه ی کتابام بود...

یه صندلی گذاشتم زیر پام قدم روبلند کردم تا شارژر گوشیم رو از بالای قفسه کتاب
برش دارم...

همون جور که زور می زدم دستم خورد به چیزی و افتاد رفت پشت قفسه کتاب هام...
...آه...اون چی بود؟؟؟

بی خیال...

یکم قدمو بلند تر کردم تا دستم رسید به شارژر...
همین که اومدم برش دارم صندلی چپ شد و افتادم زمین...
دوباره صدای بوق ماشین بلند شد....

خودمو جمع و جور کردم و سریع از خونه زدم بیرون...
تند تند بند کفشای متین رو بهم گره زدم فیوز ساختمونم پروندم و رفتم سوار ماشین
شدم....

این رمان در نگاه داندلود آماده شده است

www.negahdl.com

حدودا هفت هشت ساعتی توی ماشین بودیم...

من اینقد به سحر زنگ زدم و توی پیغام گیرش واسش قصه ی خاله سوسکه
رو تعریف کردم دیگه خسته شده بودم...

شماره ی ارشو تو چت گوگل پخش کردم...

به اسم نازی...

خخخ... حالا فک کن فردا یه سیبیلو بهش زنگ میزنه و میگه نازی جون افتخار می دی؟؟؟

دیگه هیچی به ذهنم نمی رسید که انجام بدم...

تا اینکه بابا نزدیک یه پمپ بنزینی نگه داشت تا هم یه چایی بخوره هم خستگی در کنه و هم اینکه آدرس بیرسه...

تا بابا از ماشین پیاده شد پریدم جلوش و گفتم: بابا... ادرسو من می پرسم تو برو یه آبی به دستو صورتت بزن خسته شدی....

-باز می خوای چی کار کنی؟؟؟

-بابا.... باشه....

-خدا بخیر کنه... باشه تو برو...

لبخند پهنی زدم و رفتم پیش یه پسر جوونی که کنار پمپ بنزین ایستاده بود....

-آقا ببخشید... به ما گفتن یه راه میون بر این طرفا هست که می رسه به جاده شیراز...

-بله... درسته... یه دویست سیصد متری که برید جلو بعد از عوارضی یه جاده خاکی هست از اونجا می پیچید تو.... فقط جادش یکم خرابه ها... وقتی می رسه به راه اصلی یکم پیچ در پیچ میشه اونجا مواظب باشید...

-آها... باشه...

اینو گفتم یه نگاه بهش انداختم و جلو چشمش رفتم همین سوالو از یکی دیگه پرسیدم...

یکی از تفریحات سالم بود...

بعد از پرسیدن آدرس برگشتم پیش ماما و بابا یه چایی باهاشون خوردم و بعدش

دوباره راه افتادیم و رفتیم به اون آدرس...

راست می گفت جاده اش خیلی داغون بود...

هیچ چراغی هم نداشت....

شبم بود و گم شدن روی شاخس بود...

حدود سه ساعتی هم توی اون جاده بودیم...

دیگه من جون شیطنت نداشتم...

همه جا تاریک بود و هممون ساکت بودیم...

اون لحظه هارو دقیقا یادمه...

و حرفایی که بین ماما و بابا رد و بدل می شد...

-فرهاد چقد تاریکه.... گم نشیم...

-نه گم نمی شیم...

-پس کو این بزرگراه ... چرا نمی رسیم؟

-فک کنم داریم نزدیک می شیم.... دارم یه چیزایی می بینم...

-مواظب باش ماشین نیاد....

-باشه...

بابا اینو گفت و پیچید توی چاده اصلی که سر یه پیچ بود...

هنوز یه لحظه هم نگذشته بود که صدای خیلی بلندی به گوشم رسید...

خیلی بلند...یه صدای گوش خراش که ممتد بود...

یه صدا... مثل... مثل... صدای بوق یه کامیون...

مامان یهو گفت : فرهااااا... فرهاد برو عقب..

من داشتم سخته میکردم.... هیچی نمی گفتم...

داره...داره چه اتفاقی میافته؟؟؟

صدا هر لحظه بلند تر می شد...

بلندتر و بلند تر....

-نمی شه حرکت نمی کنه...

-یعنی چی؟؟؟

-هیچیییی نگووو ... هیچی فقط برو پایین...

نداااا... ترااانه... زود پیاده شید... زودباشین...

بابا داد میزد واین حرفارو می گفت..

اما...

دیگه دیر شده بود...

واسه پیاده شدن خیلی دیر بود...

همون لحظه بلند بوق به گوشم رسید که کر کننده بود وبعد نور سفیدی افتاد داخل

ماشین...

همه ی اتفاقات توی یه لحظه رخ داد...

یه دفعه صدای خرد شدن چیزی رو شنیدم...

احساس کردم بین زمین و هوا معلقم...

ترسیده بودم اما زبونم بند اومده بود...

صدای فریاد مانند ماما و بابا میومد...

ماشین چند بار توی هوا غلط زد...

و دیگه صدایی نیومد...

سردی زمینی که روش بودم روحس میکردم...

یه دفع سرم تیر عجیبی کشید...

خیلی درد ناک...

شوری خون روتوی دهنم حس می کردم..

روی دستم شیشه خورده روحس می کردم...

بدنم می لرزید...

مامان...

بابا....

یکی کمکم کنه...

بدنم دیگه حس نداره...

باااااااااا...

چشمام سیاهی رفت.... سرم تیری کشید دلم می خواست ماما و بابا رو صدا بزنم ولی

نمی تونستم...

دیگه هیچی ندیدم...

سرم دوباره تیری کشید و چشمم بسته شد...

یادمه پلک هام اینقدر سنگین بود که نمی تونستم بازش کنم اما بی اختیار برای باز کردنشون تلاش می کردم که بالاخره تونستم از لای چشم های نیمه بازم نوری رو که به صورتم می خورد ببینم...

با تلاش زیاد بالاخره پلک هام روباز کردم .

نوری که به صورتم می خورد چشمم رو خیلی اذیت می کرد...
چندبار پلک زدم...

سعی کردم بیاد بیارم که الان کجام...

ولی تنها چیزی که یادم میومد صدا های بلند و مبهمی بود که نمی دونستم چیه....

از بیاد آوردن صدا اذیت می شدم اما صدا هم چنان توی سرم اکو می شد...

سعی کردم بدنم رو تکون بدم اما موفق نشدم...

با هزار بدبختی دستم رو تا نزدیکی سرم بالا آوردم...

یه سرم به دستم وصل بود... دستم رو روی سرم گذاشتم....

سرم بسته شده بود....

همین که دستم رو روی سرم گذاشتم، تیر کشید...

آخخخخ...

دستم رو برداشتم...

نگاهی به اطرافم انداختم...

اینجا کجاست؟؟

من اینجا چی کار می کنم؟؟

اصلا...

اصلا.....

من....

من کی؟؟؟

ترس عجیبی توی دلم نشست...

چرا.... جواب سوال رو نمی دونستم؟؟؟

همین لحظه کسی رو بالای سرم دیدم....

- خانوم.... خوبی؟؟؟ حالت خوبه؟؟؟ صدامو می شنوی؟؟

دکتر.... دکتر.... بالاخره به هوش اومدم....

گیج شده بودم....

چند لحظه بعد یه مرد سفید پوش اومد بالای سرم و معاینه کرد و سوال پیچم کرد....

- اسمت چیه؟؟

....-

- اسمتو نمی دونی؟؟

...-

- اصلا می دونی چه اتفاقی افتاد؟؟

اصلا نمی تونستم حرف بزنم...

- منتقلش کنید به بخش ولی باید تحت مراقبت باشه....

- چشم...

اینقدر توی فکر بودم که نفهمیدم کی من رو منتقل کردن به یه اتاق دیگه...

خیلی فک کردم....

اینقد فک کردم که بالاخره یادم اومد...

یه نور عجیب... داخل یه ماشین... یه نفر که فریاد میزد و می گفت: ندا... ترانه... پیاده

شید... زودباشید...

ندا... ندا... ندا... چقدر آشناس...

یه اسم دیگه هم یادم میاد...

فرهاد...

اما... این دونفر کین؟؟؟

ترانه...

آره... ترانه اسم منه....

من ترانم...

تصادف...

یه تصادف رو یادم میاد...

اما... چه ربطی داره به من؟؟؟

من توی اون تصادف بودم؟؟؟

ولی... چرا هیچی یادم نمیاد؟؟؟

چرا؟؟

چرا؟؟

چرا؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

این کلمه اخروی خیلی بلند گفتم طوری که باصدام پرستاری اومد داخل و گفت : چی شده؟؟؟

- چرا....

-چی چرا؟؟؟

-چرا من چیزی یادم نمیاد؟؟؟

- اممم... ص.. صبر کن الان دکترو میارم...

رفت بیرون وچند لحظه بعد بایه دکتر اومد داخل...

-چی شده؟؟؟

-من هیچی یادم نمیاد....

-باشه...آروم باش... داد زدن نداره... من کمکت میکنم...

اومد بالای سرم...

-باید سعی کنی به سوالاتم جواب بدی...

-چطوری؟ من هیچی نمی دونم...

-وقت کامل برای جواب دادن داری تاجایی که می تونی خوب فکر کن بعد جواب

سوالمو بده... باشه...

-باشه...

-خب... حالا بگو اسمتو بیاد داری؟؟

-ترانه...

-خب ... خوبه...

-فامیلی ات...

-ت.. ترانه... ترانه... ترانه ی... ترانه ی....

نمی دونم...

نمی دونم.... یادم نمیاد...

-باشه... اصلا نگران نباش... اشکال نداره...

من می رم فقط استراحت کن... باشه؟؟؟

بعد از کنارم رد شد و به پرستاری که کنارش بود گفت : به سروان زنگ بزنیید ببینید
تونستن شماره ای از گوشی خارج کنند یا نه...

-بله دکتر...

-یه آرام بخش به سرمش تزریق کنید....

اینو گفت و رفت...

اثر داروها خیلی زیاد بود...

نمی داشت هوش و حواسم سر جاش باشه و همش خوابم می برد...

با صدایی از خواب پریدم...

اطرافم رو نگاه کردم...

یه مرد حدودا 40-50 ساله کنارم نشسته بود و صدام میزد..

- ترانه... بیدار شو... ترانه...

نمی شناختمش..

هرچقدر هم که فکر کردم بیادش نیاوردم...

- شما... کی ... هستی...؟

- من؟ منو نمی شناسی؟ من عمو تم... بهزاد... یادت نیست؟

- عمو؟ بهزاد؟ هیچی یادم نمیاد...

- اشکال نداره....

- چه اتفاقی افتاده؟؟

- شما... توی راه تصادف کردید...

- ما؟؟؟ من و کی؟؟؟

- با پدر مادرت...

- ندا... فرهاد!!

- آره.... درستته... یادت میاد؟

- اونا کجان؟

سرشو انداخت پایین...

یعنی چی؟؟؟

- متاسفم....

- متاسف.... چرا.... مگه چی شده؟

- اونا.... همون شب...

-همون شب چی؟؟؟

-همون شب... توی ماشین... بعد از تصادف...

فوت کردن....

مامان من؟؟؟

مامان من.... مرده؟؟؟

پدرمم همین طور؟؟

نه.... دروغه....

باورم نمی شه....

صحنه هایی توی ذهنم اومد که مربوط می شد به یه تصادف....

صدای فریاد....

من توی اون ماشین بودم...

یه صدای آزار دهنده....

صدای بوق کامیون...

ناخود آگاه قطره اشکی از چشمم جاری شد...

کاش چشمم رو به این دنیا باز نمی کردم....

حس میکردم مثل بچه ای هستم که تازه به دنیا اومده و هیچ کس رونداره....

بی هویت....

واسه تنها شدن خیلی زود بود....

خیلی...

وقتی مرخصم کردن من رفتم خونه ی اون مردی که می گفت من عموتم...

از ماشین پیاده شدم....

زنش هم همراهم بود...

عطیه....

از ماشین پیاده شدم...

پارچه مشکی روی دیوار به چشمم خورد...

مرحوم فرهاد عظیمی...

مرحومه ندا لطفی...

این دونفر پدر و مادر من بودن؟؟؟

اشکام رو پاک کردم و رفتم داخل...

توی خونه یه پسر جوون رو دیدم...

بهش که رسیدم گفت : علیک سلام پرو خانوم..

بهزاد- ارش حالا وقتش نیست... ترانه حالش خوب نیست...

ترانه.... اتاقت اون جاست... برو استراحت کن...

همون طور که به سمت اتاق می رفتم ارش باصدایی که من نشنوم پرسید : این چشه؟

-دکتر می گن بخاطر ضربه ای که به سرش خورده فراموشی گرفته...

از اون موقع بود که فهمیدم سرنوشت چی واسم نوشته....

...

از نوشتن خسته شدم ... تاهمین جای خاطراتم رو که نوشتم بی خیالش شدم...
مرور گذشته باعث می شد حالم بهتر بشه بخاطر همین هرچی یادم میاد رومی
نویسم...

الان 11 ماه گذشته ومن پیش خانواده عمو زندگی میکنم اما هنوزم هیچی یادم
نیومده...

توی این 11 ماه عمو خونشو عوض کرده ویه جای خیلی بزرگ خریده...
کاش حداقل می تونستم بفهمم قبلا چه رابطه ای باعموم و خانواده اش داشتم...
واینکه...

چرا اینقدر ارش سر به سرم می ذاره واذیتم می کنه...

رفتاراش واسم خیلی آزار دهنده است...

راستی توی این مدت دوتا اسم دیگه به ذهنم اومده...

-سحر... ومهسا...

اما هنوز نمی دونم که باهاشون چه نسبتی داشتم یا دارم..

آهی کشیدم که صدایی اومد...

-ترانه خانوم... غذا حاضره...

صدای مریم بود...

خدمتکار خونه...

دفتر خاطره ام رو بستم ورفتم پایین...

بهزاد وعطیه و ارش همگی سر میز بودن...
همه ی صندلی ها پر بود و مجبوری کنار ارش نشستیم و رفتم توی فکر....
یعنی قبلا رابطه من و ارش چجوری بوده؟؟
با عطیه و عموچی؟؟
حتما خیلی دوششون داشتم چون تنها کسایی اند که داشتم و دارم...
هعی... کاش یادم میومد
حداقل مامان و بابام رو یادم میومد...
فک می کنم خیلی مهربون بودن چون با اینکه بیاد نمیارم اما عکسشون رو که می بینم
خیلی ارامش پیدامی کنم...
غذامو می خوردم و فکر می کردم که ارش زد به بازوم...
-توهپروتی یا...
-چی؟؟
-نوشابه می خوری؟
-اوهوم... یکم واسم بریز....
لیوانم رو گرفتم جلوی ارش و دوباره رفتم توی فکر...
چرا ارش سربه سرم می ذاره؟؟؟
کلا فک نکنم خیلی از مثلا خواهرش خوشش بیاد...

یعنی بخاطر این اذیت‌م می‌کنه؟؟؟

واسه چی یه خاطره رو نصفه ونیمه یادم میاره و اعصابم و داغون می‌کنه...

تو این فکر بودم که باصدای ارش از فکر بیرون اومدم...

-ترانه کجایی؟؟؟

-چی؟؟

-نوشابه رو ریختی روی لباس...

نگاهی به لباسم انداختم....

دست من خیلی پایین تر از اون نقطه ای بود که روش نوشابه ریخته بود...

فهمیدم که کار ارشه....

آخه چرا این طوری می‌کنه؟؟؟

-ای وای.... برم لباسمو عوض کنم....

همون طور که بالیوان توی دستم بلند شدم رفتم به سمت بیرون یهو تصویری اومد
توی ذهنم....

خیلی وقت بود چیز آشنایی یادم نیومده بود....

اون تصویر...

تصویر من وارش توی یه آشپز خونه بود...

-من که گفتم خودم می‌ریزم تو بلد نیستی....

این صدایی بود که همراه اون تصویر توی ذهنم اکو شد....

خیلی هول کردم....

دوباره یه تصویر دیگه اومد توی ذهنم...

ارش توی گوشم گفت :این کارتو تلافی می کنم...

این...

این خاطره... مال قبلا بوده؟؟؟

اون خونه کجاست؟؟

من وارش اونجا چی کار می کنیم؟؟

ارش چی رو گفت که تلافی می کنه؟؟؟

ذهنم بدجور درگیر شده بود...

دیگه کنترل از دستم خارج شد ویهو لیوان از دستم افتاد....

عطیه - ترانه چی شد؟؟

-آخ ببخشید.... الان جمعش می کنم...

همین که خم شدم تا خورده های لیوان رو جمع کنم عطیه گفت : تو ولش کن... دست

نزن مریم جمعش می کنه...

نگاهی به عطیه انداختم وبعد رفتم توی اتاقم...

بد جوری کلافه شدم...

چرا بقیه اش رو یادم نمیاد....

چرا باید ارش اون حرف رو بهم بزنه؟؟

اونجا کجا بود؟؟

رفتم داخل اتاق وهمون طور که دکمه های لباسم رو باز می کردم بازم رفتم توی فکر...

چند دقیقه بعد یکی اومد تو..

ارش بود ...

هنوز نیومده گفت : ای دس وپا چلفتی...

-این همه راه اومدی اینو بگی وبری؟

- گفتنش لازم بود که اومدم...

-بس کن ارش... منکه می دونم کار خودت بود...

بااین حرفم اومد تو و درو بست...

- چی کار می کنی؟ برو بیرون ببینم می خوام لباسمو عوض کنم...

گوش نداد و اومد جلوتر...

نگاهی بهم انداخت و گفت : تو واقعا یادت نمیاد؟؟

- چی رو باید یادم بیاد؟؟

خودت بهتر می دونی...

-چیو بهتر می دونم؟؟

-اینقد خودتو به اون راه زن...

-کدوم راه؟؟ یعنی چی؟؟

-یعنی واقعا نمی دونی؟؟؟

-معلومه چی میگی ...

- برات نامعلومه؟؟

-آرش بس کن...

اگه چیزی میدونی می خوای بگی بگو اگر نه برو بیرون اینقدر سربه سرم نذار...
رسماً دیوونه ای تو... یادت نمیاد؟... نمی دونی؟... خودتو نزن به اون راه!... واست
نامعلومه؟!...

بس کن اینقد بااین ادبیاتت رومخم رژه نرو دیوونه ام کردی...

-خودت خواستیا... باشه یادت نره...

-یادم نمی ره... در از اون طرفه... خوشحال شدم دیدمت...

-تو هرچی می خوای بگو ولی من باور نمی کنم...

از حرص دندونامو بهم فشار دادم وگفتم :آرش..

بـــــروووو...بـــــی...روووو...نـــــ

-اینقد به خودت فشار نیار... باشه می رم...

دست به سینه آروم رفت سمت در باعصبانیت درو براش باز کردم ...

همین که خواست بره بیرون درگوشم گفت : شاید تو فراموشی داشته باشی ولی من
خوب یادم میاد..

دیگه از دستش کفری شدم ومث شیر وحشی شدم ودرو هل دادم واز اتاق
انداختمش بیرون...

اه... همیشه همین کارشه...

عادت کرده گند بزنه به اعصابم....

پسره ی...

...۵۱

باعصبانیت لباسم روعوض کردم و دیگه هم بیرون نرفتم روی تخت خوابیدم و رفتم
توی فکر...

خیلی چیزا هست که هنوز نمی دونم...

خیلی چیزا هم هست که نمی دونم می دونم یانه...

اصلا روزگارم بدجور آشفته....

داره دیوونم می کنه...

یه واژه هایی هست که هیچ برداشتی ازش ندارم...

پدر...

مادر...

دوست...

خاطرہ...

گذشته...

عشق...

آخرش یا دیوونه می شم یا همه رو دیوونه می کنم....

وایلیلیلیلیلیلیلیلیلیلیلی... ..

دارم خل می‌شم...

پتو رو کشیدم روم وسی کردم بخوابم تا اینقدر فکر و خیال نکنم....
هر وقت این طوری می شم خودمو با خواب خواموش می کنم....

این رمان در نگاه داندلود آماده شده است

www.negahdl.com

فردا صبحش ساعت 8 از خواب بیدار شدم...

کلاس کنکوری می رفتم...

چند ماه دیگه کنکور داشتم...

حسابی درس می خوندم تا هم بتونم یه رشته خوب بیارم هم یه متلک درس و حسابی
واسه ارش دانشگاه آزادی داشته باشم و همین که از فکرای جور واجور بیرون بیام....

کلاس هام هر روز از ساعت 8 شروع می شد تا حدودا 12-1 خیلی هم منظم برگزار
نمیشد...

یه بار عصر بود یه بار صبح یه بار ظهر...

آماده شدم تا برم کلاس...

طبق معمول عمو خونه نبود و عطیه هم خواب بود..

ارشم که کلا وله هر ساعت یه جاست...

مریم خانوم به زور دوتا لقمه صبونه کرد تو حلقم...

پامو از در بیرون گذاشتم و صدایی شنیدم...

- کجا؟؟؟

بدون اینکه برگردم گفتم: ها؟؟

- پرسیدم کجا؟؟

برگشتم کلاسور تو دستمو نشون دادم و گفتم: به نظرت؟

- خیلی تازگیا می ری بیرون ها....

- شما راننده ای؟؟

- نه یعنی چی؟؟

- پس رفت و آمد من نباس بهت مربوط باشه...

- وقتی داری بامازندگی می کنی باااس مربوط باشه...

- آره.... ولی به صاحب خونه نه فوضول خونه...

- غلطای اضافه...

- اوووووف.... ارش بس کن شد یه بار صبح مٹ آدم اول سلام بدی بعدش لال شی؟؟

- گیرم که سلام.... لالم شدی...

- برو بابا....

اینو گفتم و ازخونه اومدم بیرون...

کالا این عادت ارش بود که گند بزنه اعصابم بخاطر همین جلوش سعی می کردم

نشون ندم که عصبی میشم تا زیاد دوروبرم نیلکه...

دیرم شده بود حسابی...

ازخونه که اومدم بیرون یه دربست گرفتم و رفتم کلاس...

وقتی که رسیدم کلاس شروع شده بود منم بایه ببخشید رفتم نشستم سرجام
ومشغول کپی کردن جزوه شدم....

تا ساعت 12 کلاس بودم....

وقتی که کلاسا تموم شد اولین نفر بودم که از آموزشگاه زدم بیرون...

شت سرم رویا وعاطفه رو دیدم که دارن باهم میان سمت در...

بههم که رسیدیم ازشون خدافظی کردم...

رویا - ترانه... میای باهم بریم؟؟

-دوس دارم پیام ولی خیلی خستم یه روز دیگه...

-باش...پس تا فردا فعلا بای....

-خدافظ...

دوباره از کنار در آموزشگاه به دربست گرفتم وبرگشتم خونه...

کالا خعلی ادم تنبلی ام...

جونم نمی گیره با مترو یا چیز دیگه ای اینور اونور برم فقط صاف دربست...

وقتی رسیدم خونه عطیه تازه از خواب بیدار شده بود وروی پله ها بههم رسیدیم...

باموهای ژولیده ولباس خواب...

ساعت نزدیک یک بود...

خمیازه ای کشید وگفت :سلام.... کجا بودی؟؟

-کلاس...

-آها... ارش کو

-نمی دونم...

دیگه هیچی نگفت و رفت پایین...

کدبانوییه واسه خودش...

یه تختش کمه...

عطیه قبلا این طوری نبود...

کلا هیچ کدوم این طوری نبودن از وقتی خونه رو عوض کردن و یه جای لوکس و شیک
که اینجا باشه رو خریدن از جاشون دراومدن...

عطیه خانوم دس به سیاه و سفید نزد...

بجاش مریم خانوم اومد...

آقا _____ ارش ماشین مدل بالا واسه دور دور کردن بادوستای
علافش خرید...

عمو بهزاد کلا باهمه قطع ارتباط کرد...

کلا از شون خیلی خوشم نمیاد...

نمیدونم قبلا هم اینطوری بودم یانه ولی اصلا بهشون اعتماد ندارم...

تقصیر اونا هم هست که من تا حالا هیچی یادم نیومده چون هیچی روبهم نمی گن...

رفتم توی اتاق و لباسم رو عوض کردم...

یه آستین کوتاه صورتی توسی پوشیدم باشلوار توسی پوشیدم...

اینقد این ارش هیز بازی در میاره آدم جرئت نمی کنه یه لباس راحت بیوشه جلوش....

این رمان در نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

از اتاق که رفتم بیرون عمو هم رسید...

بهش سلام دادم و رفتم توی آشپز خونه تاناهار بخورم...

گرسنم بود مَث چی....

نشستم پشت میز ...

اوممممم...

فسنجون....

باسالاد کاهو...

سس فراوون...

ترشی آلوچه...

یکم مرغ سخاری...

سیب زمینی سرخ شده...

به به....

همش دست پخت مریم خانم و گرنه این عطیه که اصلا سلیقه نداره که....

در عوضش مریم خانوم کدباناااانو....

فک کنم مامان من یکی مثل مریم خانوم بوده...

یهو یکی تودلم گفت: پس چرا تو این جوری شدی؟

همه‌همه‌هه....

فک کنم یکم گرسنمه دارم هذیون می گم...

این شد که با اومدن عمو حمله ورشدم به غذا...

خوشبختانه واسه ناهار ارش نبود ویه دل سیر غذا خوردم...

موقع غذا خوردن وسط حرفای عمو وعطیه گفتم : عطیه جون... یه سوال بپرسم؟؟

-پرس

-مدرسه قبلیم کجا بود؟؟

-ترانه قرار شد از گذشته سوال نکنی...

-حالا مگه چه عیبی داره بدونم؟؟

-واسه خودت بهتره ندونی... فراموش کن...

عمو - حالا چرا یهو کنجکاو شدی؟؟

-هرچقد بیشتر میگذره وسعی میکنم فراموش کنم کنجکاو تر میشم...

-اصلا خوب نیستا... به صلاحته بهش فک نکنی...

عطیه - آره... مگه تو کنکور نداری؟؟

بچسب به درست ول کن این چیزارو...

-آره واقعا هم... وگرنه باید برم دانشگاه آزاد...

-من نمی دونم این ارش من چه هیزم تری بهت فروخته که تو اینقد باهش بدی...

-وا چه ربطی داشت عطیه جون...

مگه دانشگاه آزاد به اسم آرشه؟؟

دستت درد نکنه مریم خانوم خیلی خوشمزه بود...

از پشت میز بلند شدم تا برم توی اتاق...

آخییییی... دلم خنک شد...

از پله داشتم بالا میرفتم که صدای در اومد...

عطیه - صدای در میاد.... آرشمه....

ایشششششش...

همون مگه اینکه آرش پسرت باشه....

اییییی...

رفتم بالا توی اتاق و خودمو پرت کردم روی تخت...

کنار تختم روی میز یه گلدون کوچیک داشتم که خیلی دوشش می داشتم...

گرفتمش توی دستم...

گرم نیست؟؟

من که گرممه...

یکم نازش کردم که صدای مزاحمی به گوشم خورد...

-گویند که : دختری پیر و پلاسیده و پوکیده و پوسیده و کوتاه قد و آبله رخسار که از زشتی بسیار بود لنگه گفتار نشسته است پریوار و به سبزه گره می زند تا که به وی رو کند اقبال ... آره؟

خشم آلود نگاهی بهش انداختم و بعدم بالشتمو پرت کردم سمت در و دربست...

کره الاغ کد خدا یورتمه می ره رواعصابم ...

تا موقع شام از اتاقم بیرون نیومدم....

فردا صبح دوباره کلاس داشتم...

از ساعت 9 تا 11 صبح زود از خواب بیدار شدم وقتی رفتم کلاس کسی بیدار نبود...

طبق معمول سر کلاس اتفاق خاصی نیفتاد...

دیگه حسابی مخم یرشده بود از درس...

توی فکر بودم...

تقریباً ہمیشہ روزی چند ساعت می رفتم توی فکر وبه مامان وبابام فکر می کردم ...

خدایی زود تنها شدم...

حکم نبود...

فک می کنم قبلاً به خانواده خوب و شاد داشتم...

خودمم فک می کنم خیلی شاد بودم...

ولی نمی دونم دقیقا چطور آدمی بودم...

—خانوم عظیمی...

خااانوم ترانه عظیمی....

از فکر بیرون اومدم...

—بعله...

—لطفا این مسئلہ رو بیا حل کن...

وقتی رفتم تامله رو حل کنم دیگه از فکر بیرون اومدم...

ساعت 1 شده بود و وقت رفتن بود...
با رویا و عاطفه از آموزشگاه اومدیم بیرون...
رویا- ترانه... امروز باهم بریم... توهم بیا..
-نههه... حسش نیست...
-اوف... بابا بچه مایه دار حالا یه روزم باما بیای به کلاست برنمی خوره...
-رویا بحث این چیزا نیس آخه دیوونه...
-پس بیا دیگه...
عاطفه -دیگه بگی نه کشمت...
-اوووووف... از دست شما... باش...
این شد که سه تایی باهم راه افتادیم و رفتیم به سمت ایستگاه تابا رویا و عاطفه سوار مترو بشیم...
نمی دونم چرا اینقد از سوار شدن تو مترو بدم میاد...
شایدم واسه اینکه شلوغه دوشش ندارم...
با بگو بخند با عاطفه و رویا تا ایستگاه رفتیم...
وقتی که رسیدیم منتظر بودیم توی صف تا کارت بکشیم من آخرین نفر بودم...
نوبت من که رسید و خواستم کارت بکشم یهو یه نفر از کنارم رد شد خورده من و کارت از دستم افتاد....
خم شدم کارت رو برداشتم و بعدش سریع بلند شدم و داد زدم : آهای... چ...
یهو دهنم بسته شد...

نگاه کردم به اون پسری که خورده بود بهم...
بی خیال با همون سرعت قبلش داشت به راهش ادامه می داد...

نمی دونم چرا اینقدر بادیدنش تعجب کردم وماتم برد...
اون پسر...

خیلی واسم آشنا میومد...

زبونم بند اومده بود ونمی دونستم چی کار کنم...

اون کی بود؟؟

چرا اینقدر واسم آشنا اومد...

ناخودآگاه بدون اینکه بفهمم دارم چی کار میکنم افتادم دنبالش رویا وعاطفه داشتن
صدام می زدن ولی انگار که هیچی نمی فهمیدم...

دیدن یه آشنا بین همه ی غریبه های اطرافم واسم شک بزرگی بود...

هم چنان دنبالش بودم....

یه پسر باقد بلند...

اندام لاغر...

موهای مشکی...

کجا دیدمش؟؟

داشت می رفت تا سوار مترو بشه...

فاصلم رو باهاش حفظ کردم تاگمش نکنم...

مترو او مد....

سوارش شد منم دنبالش...

توی مترو یه لحظه هم ازش چشم برنداشتم...

اون هم اصلا حواسش به من نبود و مستقیم فقط جلو رونگاه می کرد...

مترو خیلی شلوغ شده بود...

کم کم داشتم ازش دور می شدم ولی هم چنان در تلاش بودم تا گمش نکنم...

سریه ایستگاه مترو ایستاد...

خودمو از بین جمعیت می کشوندم سمتش...

کو؟؟

کجا رفت؟؟

نگاهی به اطرافم انداختم...

اوناهاش...

اونجاست...

از مترو پیاده شده بود و داشت می رفت ...

سریع رفتم سمت در ...

اما...

نتونستم بهش برسم...

در مترو بسته شد و حرکت کرد...

مثل بچه ها بغض کردم و پامو کوبیدم زمین...

اه... لعنتی...

گمش کردم...

حدودا ساعت 4 بود که رسیدم خونه ...

خیلی اعصابم داغون بود و اصلا حوصله نداشتم ...

اینقدر ناراحت و پریشون بودم که وقتی رسیدم رفتم توی اتاق و تا شب هم از اتاقم بیرون نیومدم...

خدایا.... من اونو کجا دیدم؟؟

بلافاصله دفتر خاطراتم رو باز کردم و شروع کردم به نوشتن...

امروز بعد از مدت ها کسی رو توی مترو دیدم که خیلی واسم آشنا میومد...

ولی نمی دونم قبلا کجا دیدمش...

تا شب موقع خواب داشتم به این ماجرا فکر می کردم...

از تنها کسی که می تونستم کمک بگیرم آرش بود که اونم نمی دونم چرا به خونم تشنه بود با این حال دلو به دریا زدم و موقع خواب واسش یه پیام فرستادم...

آرش...

چند دقیقه بعد...

ها..

سوال دارم...

بخدا اگه دوباره گذشته و این حرفا باشه سرتو می کوبم به دیوارا...

:آرش فقط یکی... خواهش...

:اه... بپرس

:من قبلا چه جور آدمی بودم؟

:یه پا خل و چل و احمق مثل الان...

:جدی پرسیدم...

:خل و چل بازی درمی آوردی دیگه...

:یعنی چی؟

:این شد دوتا سوال...

:اه... جواب بده دیگه...

:بین خیسیلی پيله بودی... روی من هم خیلی پيله می کردی...

:بالینکه چند بار جوابت کرده بودم ولی بازم هی به پرو پام می پیچیدی...

:همش می خواستی باهم باشیم... منم قبول نمی کردم...

:راس می گی؟؟

:معلومه که آره...

:واقعا اینقدر مزخرف بودم...

:اوه کجاشو دیدی تازه این نصفش بود...

:پرونشو...

:می خوابی یا پیام خفت کنم بمیری...

:غلط می کنی نره غول... برو گمشو... عوضی... لندهور... دانشگاه آزادی...
پرووووووو... بگی بکپ ...

البته بگما قبل از اینکه اینو واسش بفرستم رفتم درو قفل کردم ...

این رمان در نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

از بخت بده من فردای اون روز جمعه بود ومن باید حسابی صبر می کردم تا شنبه
برسه تا شاید دوباره بتونم اون رو ببینم...

توی خونه موندن اعصابم رو بهم می ریخت...

مخصوصا وقتی آرش هم خونه بود که کلا کارم کل کل کردن ودعوا وجرو بحث بود...

یعنی واقعا من این آدمو دوس داشتم ؟

خاک تو سرم...

چقدر به درد نخور بودم که بدرد نخوری مث آرشو دوس داشتم...

اه... از خودم بدم اومد...

ایی...

با هزار جور فکر و خیال جمعه رو سر کردم واز روی شوقم فردا صبح ساعت 6 من آماده
بودم که ساعت 9 برم آموزشگاه...

اون روز توی آموزشگاه اصلا حواسم به درس نبود فقط داشتم لحظه شماری می
کردم واسه رفتن تا شاید دوباره بتونم اون پسرو ببینم...

جزوه هام همه خطی خطی شده وهر گوشش یه چیزی نوشته شده بود...

ساعت 9:10

ساعت 9:15

ساعت 9:20

و.....

بالاخره بعد کلی انتظار وقت رفتن شد...

حتی منتظر رویا و عاطفه هم نموندم و سریع وسایلامو جمع کردم و زودی رفتم تاخودم
روبه ایستگاه مترو برسونم....

اینقدر توی راه عجله داشتم که اصلا نفهمیدم کی وچه جوری رسیدم....
منتظر مونده بودم...

یکی دوبار مترو اومد ورفت اما خبری ازش نشد...
از انتظار خسته نمی شدم...

حتی فکر کردن به اینکه دوباره بتونم اونو ببینم شادی غیر قابل وصفی بهم می داد...
بارم منتظر موندم...

وچند دقیقه بعد.... دیدمش....

آره خودش... همونه.... داره میاد این طرف....

داشتم از خوشحالی بال درمی اوردم...

واللای خدایا مرسی.... خیلی دوست دارم...

قلبم داشت ازجا کنده می شد...

اومد ودقیقا جلوی من ایستاد ومنتظر اومدن مترو شد...

این بار دیگه هرطور شده نمی ذارم از دستم دربره..

ولی.... حالا مثلا تا آخر خط هم دنبالش کردم ...

آخرش که چی؟؟

نه نه.... ترانه فکرای بد نکن...

تهش این که می ری همه چیو بهش میگی...

ازاین بلاتکلیفی که بهتره...

چند لحظه بعد مترو اومد هردو سوارش شدیم...

این رمان درنگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

مثل دفعه قبل ازش چشم برنداشتم...

واون هم مثل قبل فقط جلو رو نگاه می کرد..

حواسم رو جمع کرده بودم که مثل دفعه قبل سر ایستگاه ازش جانمونم...

ایستگاهش که رسید پیاده شد ومنم پشت سرش پیاده شدم...

اون راه افتاد ومنم با فاصله از پشت سرش می رفتم

راهی که می رفت واسم خیلی آشنا میومد...

یه کوچه ی آشنا...

خدایا...

این کوچه...

محو تماشا کردن کوچه بودم...

دیگه سرعتم از دستم خارج شد و حواسم نبود که دارم آهسته آهسته راه می رم ...

توی افکارم غرق بودم که یهو احساس کردم خوردم به چیزی...

وایسادم...

وای...

پسره فهمید که افتادم دنبالش...

اون وایساده بود منم که حواسم بهش نبود خوردم بهش...

برگشت نگاهم کرد و گفت : مشکلی دارید؟؟

-بله!!

-چیزی می خواهید!؟

-نه...نه...اممم...ب...بیخشید...

چیزی نگفت و راهشو گرفت و رفت....

خونشون همون نزدیکی بود...

یه خونه توی یه حیاط بزرگ...

وکنارش...

کنارش...

کنارش یه خونه...

یه...

یه خونه سه طبقه...

این که ..

خونه ی ماست...

این خونه...

من یادم میاد...

خدا یا...

باورم نمی شه.

ممنون ازت...

من...

من خونمون رو پیدا کردم...

یه آپارتمان سه طبقه ...

ما طبقه دومش بودیم...

آره... خودشه....

دیگه از خوشحالی روی پا بند نبودم و راه افتادم و رفتم سمت خونه....

وقتی رسیدم جلوی در

اصلا نمی دونستم حالا که خونمون رو پیدا کردم باید چی کار کنم...

زنگ همهء طبقه هارو زدم...

چند لحظه بعد یکی جواب داد...

کیه؟؟

صدای یه زن بود...

حالا چی بگم...

-امممم... ببخشید من...

میشه یه لحظه بیاد دم در؟؟

-دخترم من که پام درد می کنه نمی تونم پیام پایین تو بیا داخل بینم چیکار داری...

در باز شد و رفتم داخل...

یه راه پله ی بزرگ...

یه طبقه رفتم بالاتر..

نگاهی با اطراف انداختم...

خواستم بازم از پله برم طبقه ی دوم که صدای در شنیدم...

-باشه مامان... الان میام دیگه...

برگشتم...

اون پسر وقتی منو دید تعجب کرد...

چند لحظه نگاهم

کرد و گفت : تو.... باز اومدی؟؟؟

این پسره منو می شناسه ..

همین که اومدم چیزی بگم یهو خانومی اومدیرون...

-ترانه... ترانه جان خودتی؟؟؟

چند لحظه سکوت همه جارو فراگرفت اون خانوم اومد جلوم ومن رو دعوت کرد که برم داخل.

بعد از خوردن یه نوشیدنی ماجرا رو واسه اون خانوم تعریف کردم..

-بسم ا... یعنی الان هیچی یادت نمیاد..

-نه

-منم؟؟ بابا من مژده خانومم دیگه .. باخدا بیامرز مادرت رفت و آمد داشتم...

-نه..

-متین روچی؟؟ پسرم...

-نه

متین - مامان داره ادا درمیاره... بگو چه نقشه ای زیر سرته...

-متین !! صد دفعه نگفتم تو جمع حرف نزن؟؟

بزمن دندونات بره ته گلوت؟؟ پاشو برو مگه نمی بینی دوتا خانوم باهم حرف می زنن؟؟

پاشو برو میوه بیار بعدم برو تو اتاقت... یالا...

متین بعد از این که میوه آورد رفت توی اتاقش....

پسر اینقد پخمه ندیده بودم...

مژده خانوم شروع کرد به حرف زدن و تعریف کرد...

از اتفاقای بین مادرم و خودش از من و....

بعد از این که کلی واسم تعریف کرد گفت: مادرت خدایا مرز قبل اینکه برید سفر
کلیدای خونتون رو بهم داد که پیام سر بزنم به خونتون و گلدوناتونو آب بدم...

کلیدش الان پیشم هست الان واست میارم...

متین..... مت.....

اون کلیدا رو بردار بیار....

بعد از اینکه مژده خانم کلیدارو بهم داد ازش تشکر کردم و رفتم بالا...

بادیدن در خونمون قلبم شروع کرد به تپیدن...

چه حس قشنگی...

آروم کلیدو انداختم توی قفل و دروباز کردم...

رفتم داخل...

یه خونه نقلی...

کاغذ دیواری های صدفی رنگ...

پرده هایی با گل های ریز صدفی و سبز...

رنگ پرده ها هماهنگ با رنگ مبلی و کوسن هاش گلای ریز سبز و صدفی...

همه چی خیلی باسلیقه و مرتب چیده شده ...

کیفم رو گذاشتم روی زمین و همون طور که بغض کرده بودم راه می رفتم

و رو نگاه می کردم...

رفتم تو اتاق...

اتاق پدر و مادرم...

یه عکس دونفره روی میز...

عکسو گرفتم توی دستم ونشستم روی زمین...

حس می کردم الان دستم تو دست ماما و باباست...

مامان بابایی که نمی شناسمشون ولی....

ولی واسم خیلی عزیزن...

مامان... سلام... منم... ترانه.... من اومدم خونه... شما کجایید؟؟

مامان من اومدم خونه... چرا مثل بقیه ماما نمیای پیشم بگی خسته نباشی دخترم...
بگی خوش گذشت؟؟

اصلا نمی پرسی این یازده ماه کجا بودی؟؟

بابا... توالان باید بیای سرم داد بزنی بگی کجا بودی؟؟

بیا دیگه... بیا بگو چرا اینقدر دیر اومدی خونه...

بگو... بگو که من و مامانت نگران شدیم...

تورو خدا بگو....

مامان... بابا.... کجایید پس!؟

با خیال راحت ولم کردین و رفتین؟؟

نگفتین بدون شما ، تنهایی چی کار کنم؟؟

اشکامو پاک کردم...

عکس رو گذاشتم روی صندلی...

نگاهی به اتاق انداختم و رفتم بیرون...

یه اتاق دیگه هم بود...

رفتم داخل...

مثل اینکه اتاق منه...

یه اتاق کوچیک یه پنجره بزرگ روبه کوچه...

یه اتاق شلخته و بهم ریخته که اکثر وسایلاش چوبی و دست ساز بود...

یه قفسه کتاب چوبی سمت راست...

سمت چپ روبروی قفسه کمد لباس، پایین ترش میز تحریر که روبه پنجره بود

و سمت چپ هم یه مبل راحتی که روش کلی وسیله ریخته بود...

اتاق بهم ریخته بود و کلی کتاب روی میز وزمین بود...

رفتم سمت میز تحریرم...

ازبین کتابای روی میز یه دفتر به چشمم خورد...

با استینم اشکای روی صورتمو پاک کردم...

دفتر و برداشتم و داخلش رونگاه کردم...

این دفتر خاطرات منه...

همه ی خاطراتم رو توش نوشتم...

همه چی....

از بزرگ ترین اتفاقات تا کوچکترینش...

پس قبلا هم به نوشتن عادت داشتم...

وای... خدایا شکرت...

بالاخره تونستم یه چیز پیدا کنم که به دردم بخوره....

خیلی خوشحالم خیلی....

دفترو برداشتم و گرفتم توی دستم و مشغول نگاه کردن به بقیه وسایل اتاق شدم...

توفاکارم غرق شده بودم و از خوشحالی تو پوست خودم نمی گنجیدم .

نگاهی به ساعتی که انداختم یکی کویدم توی سرم...

وااای ساعت شد 4...

خاک تو سرم دیرم شد...

باید همین الان برگردم...

از خونه زدم بیرون و درو قفل کردم رفتم سر خیابون یه دربست گرفتم و برگشتم
خونه...

اینقدر هیجان و ذوق داشتم که یه جا بند نبودم و همش استرس داشتم...

این رمان در نگاه داندلود آماده شده است

www.negahdl.com

وقتی رسیدم خونه یواشکی از پله ها رفتم بالا تا کسی نفهمه من اومدم...

آروم آروم از پله ها بالا رفتم اما همین که خواستم در اتاقو باز کنم آرش متوجه شد و از
اتاقش بیرون اومد...

بادیدن من که مثل دزدا کفشامو گرفته بودم تو دستم ویواش راه می رفتی ابرو شو بالا انداخت و گفت : کجا بودی ؟؟

–عه.... کلاس دیگه...

– خودتی.... ازت پرسیدم کجا بودی ؟؟!!

–ولم کن ارش حوصلتو ندارم...

همین که درو باز کردم یدونه محکم با کف دست کوبید به در که من از ترس رفتم عقب...

– فکر کردی اینجا خونه خودتونه که هر وقت خواستی بری هروقتم خواستی بیای؟؟

–اصلا بتوجه ؟؟!! هر جا بودم به خودم مربوطه... فضولیش به تو نیومده....

–غلطای اضافه....

–بدو اونور بینم ... کل هنرت اینکه راه منو سد کنی برو پی کارت....

–حرفای جدید می زنی زبونت دراز شده....

–زبون من اندازه قبلشه.... روی توعه که هرروز بیشتر میشه....

–ترانه همچین می زنم ...

صدای دعوا منو اینقد بلند بود که عمو اومد طبقه بالا و مادوتا رو دید که افتادیم به جون هم...

اصلا به روی خودشم نیاورد که ارش می خواست بزنه توگوشم....

آره دیگه ارش پسرشه ولی من چی ؟

به ارش چیزی نگفت ولی بااخم روبه من گفت : دفعه آخرت باشه که دیر میای ها...

از عصبانیت رفتم توی اتاق و درو محکم به هم کوبیدم.

خب... خیلی هم بد نشد....

خوب بهونه ای دستم دادن که از اتاق بیرون نیام و با دفتر خاطراتم خلوت کنم...
همون جا سریع لباسامو عوض کردم و هرکدومو پرت کردم یه گوشه و دفتر خاطراتم
رو از توی کیفم دراوردم و نشستم و شروع کردم به خوندن...
"امروز مثل همیشه ساعت 7 صبح از خواب بیدار شدم و دوباره مثل همیشه بند کفشای
متین رو بهم گره زدم و بعدش هم لی لی کنان رفتم مدرسه...."
خخخخ....

جدی جدی من این کارو می کردم!؟؟

پس بگو چرا اون پسره متین اینقدر از دستم کفری بود...
چند صفحه ورق زدم....

"امروز چیزی نمونده بود که از مدرسه اخراجمون کنن
اونم به چه جرمی؟؟؟

به جرم این که نداشتیم معلم بیاد سر کلاس و درو قفل کرده بودیم....
آدمای مزخرف...

آخرش هم منو به بهونه اینکه درس خوبه و سحر و مهسا هم به وساطت خانوم
محمودی فرستادن سر کلاس.... "
سحر و مهسا....

پس درست حدس زده بودم این دونفر دوستانم...
فکر می کنم دوستای خوبی واسه هم بودیم...

هعی.... کاش می شد دوباره پیداشون کنم...

دوباره ورق زدم....

"وای.... خدابخیر کنه فردا شب مهمونی دعوتیم....

اونم چه مهمونی؟؟؟

تولد آرش...."

عه...عه... تولد آرش... کو... کجا نوشتمش؟؟

اها... اینجاس.... ای جان....

"خب همین الان ساعت 12:30 از تولد برگشتیم...

واقعا جای خجالته...

پسره ی لندهور 23 سالشه هنوزم واسش تولد می گیرن

وای گوگوری مگوری.....

ناز بشی الهی گنده بگ...

خرس 23ساله....

من امشب کم نذاشتم..

واسه تولدش هدیه خریدم وجلو کل فامیل بهش دادم...

هدیه قشنگی بود ولی نمی دونم چرا ارش از دیدنش عصبی شد...

لباس زورو که چیز بدی نیس هس؟؟؟"

هنوز یک ساعت نشده بود که اون دفتر خاطره رو گرفتم دستم ولی توهمین چند دقیقه کلی خندیدم...

خدا خیرم بده...

چه باحالی بودم خبر نداشتم..

بعد از این که از خنده ریسه رفتم دوباره دفترو گرفتم و شروع کردم به خوندن ادامش...

"موقع فوت کردن شمع ها کنارش نشستم..."

این مهربون بازی ها از من بعید بود ...

منم نمی خواستم مهربون بازی درارم....

فقط می خواستم به سنت هر ساله ام عمل کنم و اونم فوت کردن شمع های تولد آرش بود...

لندهور خان توی این 14 سالی که من تو تولدش بودم به بارم نتونسته شمعاشو خودش فوت کنه...

دوباره از خنده غلت زدم رو زمین که صدای قار و قور شکمم بلند شد...

این رمان در نگاه داندلود آماده شده است

www.negahdl.com

یواشکی رفتم پایین تاکسی نفهمه بعدشم یکم خوراکی از توی یخچال برداشتم و سریع برگشتم توی اتاق...

دوباره دفترم رو گرفتم توی دستم...

وای اگه اینو پیدا نمی کردم از افسردگی می مردم
ولی...

هنوز یه چیز واسم مبهمه...

چرا باید قیافه ی اون پسر واسم آشنا بیاد؟؟

تا حدی که دنبالش کنم واین طوری خونمون رو پیدا کنم...

شونه ای پرت کردم بالا ولای دفترو باز کردم...

حوصله خوندن نداشتم ...

مشغول ورق زدن دفتر بودم که یه سوال دیگه اومد تو ذهنم....

چرا این دفتر اینقدر برگه های کنده شده داره؟؟؟

نکنه چیزایی نوشتم که نباید...

نکنه کسی دفترو خونده و اون برگه هاشو کنده؟؟؟

ترانه پلیسی نکن ماجرا رو...

ای وای....

اگه از افسردگی نمیرم از فضولی می میرم.

از کی بپرسم این همه سوالو؟؟؟

بخدا دیگه دیوونه شدم اگه ولم کنن کله ی ... کله ی...

کله ی آرشو می کویم به دیوار...

حالا درسته به آرش ربطی نداره ولی کله ی اونو بکویم بیشتر آروم می شم تا کله ی
خودمو بکویم...

ترانه... زده به سرت داری هذیون میگیا وقتشه خودتو خاموش کنی....
آره... حالم خیلی بده اگه نخوابم فکر و خیال دیوونم می کنه ...
اینو گفتم وملافه رو کشیدم روم....

دوروز گذشت ومن همچنان از صبح تا شب مشغول خوندن دفتر خاطراتم بودم
دوخط می خوندم نیم ساعت می خندیدم !!
البته همش هم خنده دار نبود یه جاهاییش گیج کننده بود...
بیشتر قسمت هاش یکی هست که نمیشناسمش...
یکی که نه اسمی ازش هست نه خاطره ای ...
فقط هست وبا بودنش دیوونم میکنه....
تنها چیزی هم که راجبش نوشتم اینه...
امروزم دیدمش....
امروز سر ساعت نیومد....
امروز ندیدمش...
و....

کلافم کرده بود خاطره های مبهم دفتر خاطراتم...
هنوز هم یه چیز معلوم نشده...
اون پسر...
چرا آشنا بود واسم؟؟؟

واقعا جواب سوالاتی که توی ذهنم بود رو نمی دونستم....
تا اینکه....

بین یه خاطره یه چیز رو کشف کردم....

این طوری نوشته شده بود...

"وای باورم نمی شه ...

تو پوست خودم نمی گنجم....

خیلی خوشحالم فکر می کنم روی هوام ...

انگاری بال درآوردم...

دوست دارم برم تمام دیوارهای شهرو پر از اسمش تا بخونه و بفهمه که...."

تا همین جا نوشته بودم...

بقیه صفحات کنده شده بود...

یعنی اون کی بوده؟؟؟

دختر؟؟؟

پسر؟؟؟

راجب کی نوشتم؟؟؟

چند صفحه رفتم جلوتر به یه اسم برخورددم...

بنیامین !!

قلبم وایساد....

یه شخص جدید وارد داستان شد...

یعنی بنیامین اسم همون کسیه که هم جا هست؟؟

جرقه ای توی ذهنم خورد...

نکنه با اون پسری که اون روز توی مترو دیدمش...

شاید... شاید....

فکرای تو ذهنم اومده بود...

نمی دونستم بده یا خوب ولی هر چی بود این بود...

باید دوباره اون پسرو ببینم...

نمی دونم چرا آخر هر سوالی به این نتیجه می رسم فکر می کردم جواب همه سوالات

رو باید این طوری بدست بیارم...

بخاطر همین دست به کار شدم....

فرداش بعد از کلاس دوباره موقع برگشت رفتم سوار مترو شدم...

چند دقیقه ای وایسادم ولی نیومدم...

اولش بیخیال شدم خواستم برگردم ولی برگشتم...

خب من که خوشو بldم دیگه واسه چی باید منتظرش بمونم؟؟؟

اینو گفتم و رفتم سوار مترو شدم...

وسطای راه یه چیز دیگه یادم اومد...

ترانه.... میگما... اومدیم ومثلا الان تو رفتی...

می‌خوای در خونشونو بزنی بگی یه دقیقه بیا پایین کارت دارم؟؟؟

یا مثلاً زنگ بزنی در بری؟؟؟

یه خورده به مخم فشار آوردم...

تنها راه حلی که به ذهنم رسید پیاده شدن از مترو بود...

یعنی اندازه یه نخود من مغز ندارم تو سرم...

ایستگاه بعدی مترو پیاده شدم...

ایستگاه بعدی هم دقیقاً همون ایستگاه بود...

پیاده شدم و رفتم سمت خونمون...

توی راه با خودم کلنجار رفتم...

می‌خوای بری خونه چیکار کنی؟

چرا نمیری یه سوال پرسی و خودتو راحت کنی؟

تاکی می‌خوای به این بلا تکلیفی ادامه بدی؟

مگه نمی‌خوای زود تر همه چی رو یادت بیاد؟

پس چرا دست دست میکنی؟؟

یه گوشه تکیه داده بودم به دیوار و داشتیم فکر می‌کردم ...

باشه... می‌رم... ازش می‌پرسم ...

ولی خب آخه چطوری؟؟

یه فکری هم به ذهنم نمی‌رسه آخه... برم چی بگم بهش...

اصلاً چطوری در بزنی.....

خدایا چیکار کنم..

حدود نیم ساعت همون طور اونجا موندم و فکر کردم...

کوچه حسابی شلوغ بود...

چند تا بچه هم ریخته بودن تو کوچه و همش جیغ می زدن و بازی می کردن و اینور اونور می رفتن ...

دیگه اعصابم رو خرد کرده بودن...

دل‌م می خواست حرصمو سر اونا خالی کنم...

آخه چیکار کنم؟؟؟

حداقل اگه اون ترانه قبل بودم یه فکری شیطنتی...

یه نقشه....

نقشه...

نق....

آها....

فهمیدم....

ایول به خودم... الحق که هنوزم ترانه ام !!

یه لبخند شیطونی زدم و نگاهی به اون بچه ها انداختم ...

از بینشون یه پسر بچه رو انتخاب کردم که خیلی زبرو زرنگ بود و همش هم به بقیه دستور می داد

رفتم پیشش خم شدم و گفتم : سلام خاله جون خوبی ???

-تو که خاله من نیستی!

-چلا دیگه

-نیستی...

-خب دوستت که هشتم نیشتم ??

-چرا اینطوری حرف می زنی اه اه...

خنده رو از رولبام برداشتم ...

از اون بچه پرو هاست ها...

-خب... حالا با من دوست می شی؟

-ام.... نه..

-چرا ..!؟

-من خودم دوست دختر دالم بفهمه با شما دوس شدم دعوام می کنه ..

-خب باشه اصلا نمی خواد دوست بشی توپت رو بهم قرض میدی ??

-توپمو ???؟ ام..... اگه بدم بهم چی میدی ???

یکم جیپامو گشتم و گفتم : شکلات دوس داری ??

-اوهوم....

-خب اگه بدی بهت شکلات می دم ... قبوله ??

-آره بیا....

توپ رو ازش گرفتم... رفتم سمت خونه وبایه هدف گیری توپ رو پرت کردم تو حیاط
خونشون...

ایول خودشه...

توپ رو که پرت کردم یهو بچه هه اومد وبااخم گفت : عهههههه خاله چرا توپمو
پرت کردی ؟؟؟ برو بیارش...

دوباره رفتم سمتش وگفتم : یه کاری دیگه می کنی ؟؟؟

-من توپمو می خوام...

-باشه خب خودت می ری توپت رو بگیری ؟؟

لبخندی زد وگفت : بهم چی میدی ؟؟؟

یکم جیامو گشتم...

بجز اون شکلات هیچی نداشتم...

-بهت پول میدم هرچی خواستی بخری...

-باشه...

اینو گفت... دستشو کشیدم وبرددم سمت خونه ...زنگ رو زدم وخودم رفتم یه گوشه
قایم شدم...

چند لحظه بعد همون پسره با توپ اومد درو باز کرد...

کلی ذوق کردم...

حالا وقتش بود خودم رو نشون بدم...

از پشت دیوار اومدم بیرون و خیلی بیخیال از کنار در رد شدم البته خیلی آروم که منو ببینه...

از کنار در که رد شدم یه نگاه بهش انداختم اون هم من رو دید...

یکم سرعتم رو کم کردم...

-بازم شما یید؟؟

-بله؟؟؟

-ام... اون روز ... توی کوچه همدیگه رو دیدیم...

-آهان... بله...

خیلی بیخیال توپ رو داد به اون پسر بچه و خواست درو بنده که سریع گفتم

عه... عه... راستی.. حالا که خیلی اتفاقی همدیگه رو دیدیم می تونم یه سوال از تون بپرسم؟

-چه سوالی؟؟

-ام... ممکنه یکم عجیب باشه ولی خواهشا بهم حق بدید اصلا قصد بدی ندارم...

-بفرمایید...

-شما... من رو می شناسید!؟

-بله؟!

-ببخشید ولی خب سواله دیگه ...

-نخیر...

-پس چرا من می شناسم؟؟؟

-چی؟؟

-هیچی ببخشید....

-احتمالا اشتباه گرفتی...

-نه ... آخه... من... چیزه... هیچی ولش کن... ببخشید مزاحم شدم... من... می رم
خدافظ!

همین که یه قدم برداشتم صدای اون پسر بچه بلند شد :عه... خاله مگه نگفتی اگه
توپمو بدم بهم شکلات می دی؟!...

اوه اوه... گند زدم..

زیر چشمی یه نگاهی انداختم به پسر ویه لبخند مضحک زدم ویه شکلات دادم به
اون پسر بچه ی خنگ...

دوباره خواستم یه قدم دیگه بردارم که گفت :تازه توپمو که انداختی گفتی اگه برم
بیارمش بهم پول میدی...

ای وای.... نباید الان اینو می گفت ...

همه چی رو فهمید...

آبروم رفت...

خاک... توسرم....

یه پنج تومنی درآوردم و دادم به بچه هه که زودتر بره...

اونم پولو گرفت ودوید رفت...

دوباره خواستم یه قدم بردارم که اون پسر گفت : شما مثل این که کاردیگه ای بامن داشتی...

—داشتم ولی...

—بازم مونده...

—زیاد...

—فکر نمی کنم قصد بدی داشته باشی ... پیرس جواب می دم ..

خوشحال شدم و خواستم حرفی بزنم...

اول یه نگاهی به دور و اطرافم انداختم...

خداییش تابلو بود که همون جا وایسیم و باهم حرف بزنیم...

—میشه... بریم یه جای دیگه... لطفا؟؟ زود حرفمو می زنم مزاحمتون نمی شم ..

این شد که درو بست تا بیاد بیرون...

چشامو بستم و یه نفس آسوده کشیدم . چشام که باز شد توی یه کافی شاپ کوچیک

همون نزدیکی بودم...

اینقدر استرس داشتم که اصلا نفهمیدم چه طوری رسیدیم اون جا..

— خب !

—بله....

— می شنوم ...

— چیو؟

— بخاطر چه موضوعی اینجا ییم؟؟

— آهان.... بله....

— خب؟؟؟

— نمی دونم از کجا شروع کنم.... اصلا نمی دونم باید چی بگم....

— مثل این که نباید میومدم...

— نه نه.... خواهش می کنم می گم.... تورو خدا نرو...

نشست و حرفی نزد....

منتظر وایساد...

سرمو انداختم پایین.... هرچی شد شد.... بزار از اولش همه رو بگم....

— من.... حدود یه سال پیش توی یه تصادف حافظم رو از دست دادم... از اون موقع تا الان به امید این زندهم که... که یه نفرو بیاد بیارم... یکی رو بشناسم... چیزی رو یادم بیاد...

این طور زندگی کردن واسم خیلی سخت بود....

تا اینکه خیلی اتفاقی شمارو توی ایستگاه دیدم... نمی دونم چرا ولی واسم آشنا اومدید... این شد که بدون فکر کردن ... افتادم دنبالتون... اون روز توی کوچه رو که یادتونه...

بعد از اون اتفاق کنار خونهء شما یه آپارتمان دیدم.... شناختمش... خونه خودمون بود....

دیدن یه آشنا و پیدا کردن دفتر خاطراتم توی خونه واسم شوک بزرگی بود....

هه... قبل از پیدا کردن اون دفتر فکر می کردم اگه خاطره ای رو بشنوم یا بخونم دیگه هیچ غصه ای ندارم...

ولی همه ی ماجرا درست از جایی شروع شد که اون دفتر رو پیدا کردم...

به غیر از خاطرات خوبش... تو همه ی صفحه ها... یکی هست... یکی که... همه جا هست ولی.... هیچ جا نیست.... یعنی.... هیچ نشونه ای ازش نیست...

ولی هست وبا بودنش آزارم می ده ..

دستش رو گذاشته بود زیر چونش و به حرفام گوش می داد.

— حتما بعدش هم با خودت گفתי که احتمالا ممکنه من به اسمای توی دفترت ربطی داشته باشم و... اومدی و همه چیرو واسم گفتی...

— درسته...

— حالا فرض کنیم که حرفات راسته.... چه کاری از دست من بر میاد...

— فقط حس کردم شاید بتونی کمکی....

— نه.... متاسفم ولی کاری از دستم برنمیاد....

ببخشید من باید برم دیرم می شه ..

— خواهش میکنم فقط یه لحظه...

— اگه یه لحظه وایسم تو اصل ماجرا تاثیری داره؟؟ واقعا قصدم کمک بود ولی می بینید که...

— شاید... شاید شما

— شاید من همون باشم نه؟؟؟

— منظورم این نبود...

بلند شد ...

— خدافظ....

چند قدم برداشت...

— اسمش بنیامینه....

وایساد... برگشت ونگام کرد...

— چی ؟

— بنیامین....

چیزی نگفت....

— می شناسیش؟؟

— نه.. نمیش...ناسم...

بازم بن بست.....

خسته شدم ازش....

حالا چی؟؟

چی کارکنم؟؟؟

اومد و دوباره نشست روی صندلی....

— ازش.... چی توی دفترت نوشتی؟؟؟

— هیچی.... فقط بایه اسم اومدم.... همین.....

— فقط اسمش رو یه گوشه نوشته بودی یعنی؟؟؟

— نه! همش نوشتم امروزم دیدمش.....

امروز ندیدمش...

امروز نگام کردم.....

امروز بود....

دیروز نبود....

بالاخره اسمش رو فهمیدم "بنیامین"...

— که این طور....

— ممنون که به حرفم گوش دادی... ولی مثل این که...

— شاید بتونم کاری بکنم...

— تو که گفتی نمی شناسیش..

— اون طور که می گی اگه این دورو اطراف باشه احتمال داره بشناسمش یا پیداش کنم...

یهو اشک تو چشم جمع شد باذوق گفتم: جدی می گی؟

— آره.... اگه سعی کنی اطلاعات بیشتری ازش بهم بدی چرا که نه....

دیگه کنترل از دستم خارج شد.....

بزور جلوی اشکام رو گرفتم که جاری نشه...

— دیگه گریه چرا؟؟ من که گفتم کمک می کنم.

— اشک شوق... حتی وقتی بهش فکر میکنم این طوری می شم ... ممنون...

— خواهش می کنم.. شمام مثل خواهر نداشتم

— آقا دوتا نسکافه لطفا... باکیک...

— دیرتون نشه ؟

— نه... عجله ای نیست میل دارید دیگه ؟

بعد از سفارش و خوردن کیک و.... هردو آماده رفتن شدیم کیفم رو انداختم رو شونم که
گفت : راستی می تونم شمارتونو داشته باشم؟؟

— واسه چی؟؟؟

— زشته آدم شماره خواهرشو نداشته باشه.... شاید لازم بشه...

یکم فکر کردم و گفتم : داداشم شمارشو بده من خودم زنگ می زنم

لبخندی زد و همین کارو کرد...

بعد از بیرون اومدن از کافه ازهم خداحافظی کردیم.

این رمان در نگاه داندلود آماده شده است

www.negahdl.com

از خوشحالی تو پوست خودم نمی گنجیدم...

لی لی کنان از توی حیاط به سمت خونه می رفتم و همون طور که هندزفری تو گوشم
بود باهنگ زمزمه می کردم..

درو باز کردم و دادزدم...

— من اومدم..... کسی نیست؟؟؟

شونه ای بالا انداختم و باقر توی کمرم رفتم بالا توی اتاق...

با من سوت بزن

یه سوت بزن با ریتم من دوست دارم

اولالا لا لا

چه فایزه عشق بازیه بیا تو جمع

با من سوت بزن

♪ ♪ ♪

کی ب کیه کلاس نگو تا بیا

کل کل نکن یه امشب برو تا بیا

کی ب کیه یه کلاس نگو تا بیا

کل کل نکن یه امشب برو بیا....

کیفم و پرت کردم روی صندلی و رفتم کنار آینه و همون طور که با آهنگ بلند بلند می

خوندم جلو آینه هم می رقصیدم

این دختره

خیلی سره

اون از اوناست که دل می بره

خطر داره

مثل ماره

آتیش پاره

یه سوت بزن با ریتم من دوست دارم

اولالا لا لا

چه فازیه عشق بازیه بیا تو جمع

با من سوت بزن

♪ ♪ ♪

با من سوت بزن..

ما کار داریم چون من یه سوت بزن

ما کار داریم چون من یه سوت بزن

این دختره

خیلی سره

اون از اوناست که دل می بره

بی اف داره

با مام آره

آتیش پاره

یه سوت بزن با ریتم من دوست دارم

اولالا لا لا

چه فازیه عشق بازیه بیا تو جمع

با من سوت بزن

♪ ♪ ♪

دیگه جو گیر شدم ...

پریدم روی تخت وهمون طور که داد می زدم آهنگ می خوندم
بزن..

یه سوت بزن با ریتم من دوست دارم

اولالا لا لا !

یه سوت بزن با ریتم من دوست دارم

اولالا لا لا !

چه فازیه عشق بازی بیا تو جمع

با من سوت بزنن

داشتم واسه خودم عشق می کردم که یهو لای در باز شد...

آرش بود... لبخند از روی لبام برداشته شد... سریع دویدم سمت در وبا دادگفتم :

اوهوی تو لغت نامه تو چیزی به اسم در زدن وجود نداره؟؟

منو کنار زد اومد داخل وگفت : تو لغتنامه تو چی ؟ حفظ کنترل معنی میده؟؟

— به توجه دلم می خواد.... اتاق خودمه ... عشقم می کشه اصلا حال می کنم ناراحتی

گوشاتو بگیر.... بیرون !

یکمی دورو اطرافمو نگاه کرد وگفت : مشکوک می زنی چه خبره ؟

— حتما دارم یه کارایی می کنم.... فضولی ؟

— بامن درس حرف بزنا..... ازت بزرگ ترم یادت نرفته که....

— نه....نیم وجب وسه انگشت بالاتری هنوز یادمه!

— بزرگی به عقله....

— راجب چیزی که نداری الکی نظر نده....

— می بینم که زبونت روز به روز دراز تر می شه....

— شما ام روز به روز فضول تر می شی

نشست روی تختم وگفت : گفתי داری یه کارایی می کنی چی؟؟

—دیگه.... اگه بخوام به هرکسی بگم که نمی شه .. اونم فضولی مٹ تو....

— تازه دمم دراوردی ها....

اعصابم رو بابت حرفای الکیش داغون کرد...

رفتم بالای سرش....

بالا رو نگاه کرد موهام ریخت دور سرش...

توچشاش زل زدم وبا دندون قروچه گفتم : پاشو... برو ... بیرون.... بازبون خوش...

اخم کرد وگفت : نه بابا؟؟ مثلا اگ نرم نامه ها ؟

— بد می بینی ...

— غلطای زیادی....

— آرش جان... خره.... گمشو لطفا ... وگرنه...

یهو مثل دیوونه ها موهام رو گرفت وکشید وگفت : وگرنه؟؟؟

— آی... احمق روانی چته بیشعور؟؟ ول کن موهامو.... آخ....

موهامو محکمتر کشیدخندید وگفت : نه می خوام بدونم وگرنه چی؟؟

— آی.... وحشی ولم کن.....ول کن موهامو.... بیشعور....

— نه نمی شه مثلا می خوام چکار کنی ها؟؟

— آرش کفری بشم همین جا آگهی ترحیمت می کنما... بد بلایی سرت میارم... ول کن الاغ...

با این حرفم بد جور موهامو کشید....

از دستش حسابی عصبی شدم...

همین که احساس درد کردم یهو پامو بالا اوردمو یکی محکم کوبیدم اون نقطه ی حساسش....

یعنی به ثانیه نکشید که خم شد وموهامو ول کرد...

خخخ..... حالم جا اومد..... این کمت بود ... مستحق از این محکم تراش بودی بوزینه....

نگاهی بهش انداختم وپیروزمندانه گفتم : من که هشدار دادم بد بلایی سرت میارم نفله....

بی چاره اینقد دردش اومده بود که نای حرف زدن نداشت فقط مثل کلاغ بالا وپایین می پرید....

جونت در....

اینقد خندیدم که از خنده غش کردم....

ولی اصلا موقعیت خوبی نبود...

اگه یه لحظه دیگه اونجا می موندم حاضرم قسم بخورم که زنده به گورم می کرد... تا حالش سر جاش نیومده محترم است که جانم را در آغوش گرفته ... بند کفشانم را سفت نموده و الفرار.....

اینو گفتم... دوتا پاداشتم دوتا دیگه هم قرض کردم و فلنگو بستم...

از آرشم دیگه خبری نشد... فکر کنم مرد...

رفتم پایین تلوزیونو روشن کردم و نشستم پاش که صدای در اومد...

عمو و عطیه بودن....

یه سلام کوتاه کردم و جوابم رو گرفتم....

— ترانه ارش پس کو ... خونه بود که.....

همین که اومدم جواب بدم هیکل گندشو بالای پله ها دیدم...

عطیه تا دیدش گفت : اوا... ارش چرا اینجوری راه می ری؟ چی شده ؟

خودشو جمع و جور کرد و گفت : هیچی خوردم زمین....

یعنی هنوز جملشو کامل نکرده بود که ناخودآگاه این جمله با خنده خبیثی از دهنم خارج شد....

— باکجا خوردی زمین؟؟

اصلا نخواستم اون حرفو بزنم ولی از دهنم در رفت

عمو و عطیه چپ چپ نگاه کردن..

حالت مظلومی به خودم گرفتم و چیزی بهم نگفتن...

اما آرش سوخت.... بو سوختا اینجاهم اومد.... پیف پیف.....

همین لحظه مریم خانوم اومد: غذا آمادست الان بکشم ؟

عطیه : آره دیگه پس چی چرا وایسادی منو نیگا می کنی؟ اییش...

رفتم توی آشپز خونه تابه مریم خانوم کمک کنم اصلا از طرز برخورد عطیه با مریم خوشم نمیومد... عقده ایه دیگه عقده ای که شاخ و دم نداره...

رفتم سمت سینک تا دستامو بشورم...

همون لحظه متوجه حضور آرش کنارم شدم .. همین که شیر آب رو باز کردم ناگافل از کنارم رد شد ویه نیشگون خیلی محکم از پهلوم گرفت وجیغم رفت هوا....

_آیی.....

عطیه ترسید برگشت سمتم..

— چی شد؟؟

به بهونه داغ بودن آب گفتم : سوخت.....

اینجا دیگه آرش فرصت طلب ادامه بحثو گرفت وگفت : کجات سوخت ؟

آخ.... الهی درد بگیری آرش.... نصفم کردی خدا از وسط به قسمت نا مساوی تقسیمت کنه الهی....

همون طور که از درد به خودم می پیچیدم رفتم توی اتاقم....

هنوز لباسامو عوض نکرده بودم....

کنار اینه وایسام ...

مانتوم رو درآورد ولباسم رو بالا زدم...

هییی..... دستت بشکنه الهی کبود شد.....

عصبی لباسمو عوض کردم چندتا لیچار لایق آرش بارش کردم ورفتم بیرون.

"امروز حالم خوب نبود.... مدرسه نرفتم.... اعصابم داغونه.... خیلی وقته ندیدمش....
اما احتمالا یکی دوشب دیگه عمو اینا بیان خونمون شاید ارشو که بینم یکم حالم
بهتر بشه..."

یهو دفترمو پرت کردم یه گوشه...

یعنی چی که اگه ارشو بینم حالم بهتر می شه؟؟؟ مگه من ارش متنفر نبودم؟؟؟
یعنی.... ممکنه که اون.... ارش.....

یه سیلی محکم خوابوندم تو گوشم.... این حرفا چیه؟؟ خدانکنه.... اه اه.... عقم
گرفت..... ایی..... حتی فکر کردن بهش هم عذاب آورده....

ترانه یعنی فقط اگه یادم بیاد وبفهمم که از ارش خوست میومده تیکه بزرگت
گوشته....

آروم... آروم باش وجدان عزیز... دیگه اینقدرام به دردنخور نبودم....

مشغول سرو کله زدن با خود دیوونم بودم که صدای ماشین اومد... رفتم پشت پنجره
وپرده رو کنار زدم... ارش با ماشین رفت بیرون...

الهی بمیری... زدی ناقصم کردی ... برنگردی دیگه

ایش..... پسره ی الدنگِ احمقِ بیشعوره.....

پرده رو کنار زدم... فوشام ته کشید... گوشیم رو برداشتم...

یهو یاد شماره ای که از اون پسره گرفتم افتادم....

بزار بهش یه پیام بدم...

حتی اسمش هم ازش نپرسیدم چقدر من گಾಗولم....

— سلام پسر ناشناس...

واسش فرستادم و منتظر جوابش موندم.... دو سه دقیقه بعد جواب داد : سلام دختر
فراموشی گرفته !

— از کجا فهمیدی منم؟؟

— چون فقط واسه تو ناشناسم... حالا باز چیزی شده؟؟ چیزی یادت اومد؟؟

فرستادم : نه... اصلا دیگه دوست ندارم یادم بیاد!

— چه زود جازدی...

— انقدر که به گذشتم فکر کردم اگه الان به درس و کنکورم فکر کرده بودم یه چیزی
می شدم

— کنکوری ای؟

— اوهوم...

— چیزی هم بلدی؟

— نوهوم...

— ها؟

— نمی دونم یعنی یه جورایی هم نه... هم توهوم... هم نه... هم نمی دونم...

— اها...

— فهمیدی؟

— نوهوم... حالا می خوای چی کار کنی؟

— کلاسهایم دیگه تموم شده این یکی دوماهی که مونده به کنکور رو می خوام بخونم
ولی نمی دونم چطوری..

— چرا

— اینجا آرامش ندارم... پسر عموم نمی ذاره درس بخونم...

— پسر عموت؟

— من خونه عموم زندگی می کنم... پدر مادرم توی اون تصادف...

— متاسفم .. نگفته بودی... کمکی ازم ساختس؟

— ممنون... چه کمکی؟

— می تونم واسه کنکور کمکت کنم... درسم بدک نیست... یه چیزایی حالیمه...

— از پیشنهادات ممنونم ولی نمی شه...

— چرا؟

— تو اون جا .. من این جا...

— ام... می تونی یه کاری کنی خب..

— چی ؟

— چرا نمیای خونه خودتون؟

این رمان در نگاه داندلود آماده شده است

www.negahdl.com

فکر بدی نبود...

این طوری هم یه مدت از شر ارش خلاص می شدم وهم این که می تونستم یکم واسه کنکورم درس بخونم.... ولی فک نکنم شدنی باشه...

- نه نمی شه

- چرا؟؟

- اول از این که من هنوز به کسی نگفتم خونمونو پیدا کردم... بعدشم عمرا اگه عموم اجازه بده...

- ولی به نظرم سعیتو بکن

- حالا ببینم چی میشه... راستی تو نمی خوای اسمتو به من بگی ???

- همون داداش خوبه... توچی ???

- وقتی تو نمی گی انتظار داری من بگم ??? همون خواهر....

- شوخی کردم....نوید...

- ترانه... خواهر ترانه!!

- بله.... یادمه....

- برادر نوید من فعلا می رم ببینم می تونم کاری بکنم یانه...

- موفق باشی....

گوشی رو پرت کردم یه گوشه ورفتم توی فکر...

باصدای در به خودم اومدم....

مریم خانم دروباز کردو گفت :ترانه خانم شام آمادست نمیايد پایین؟؟؟

-چرا الان میام...

اینو گفتم ورفتم پایین... کلی فکر کرده بودم وگرسنم شده بود...

نتیجه تصمیمم این شد که به عمو بگم خونمون رو پیدا کردم.

از شانس خوب من اون شب ارش واسه شام خونه نیومد و من راحت ترمی تونستم
حرفمو بزنم.... به عمو میگم می خوام برم خونمون... کاش اجازه بده...

یعنی حق نداره اجازه نده من دیگه نوزده سالمه بابا....

تازه اگه هم اجازه نداد رتبه کنکورمو میندازم گردنش.... والا... راحت!!!!

سر میز نشسته بودم.. یه نگاه به عمو یه نگاه به عطیه... یه نگاه به غدام...

عطیه متوجه پریشون بودنم شد...

- چی شده ترانه؟؟ چیزی می خوای بگی؟؟

عمو من رو نگاه کرد..

-آره... می خوام بگم...

-خب بگو...

-من.... من یه چیزایی یادم اومده ... یهو عطیه شوکه شد نگاهی به عمو و بعدشم به

من انداخت وبا تنه پته گفت :چ...چی... یا..دت اومده؟؟؟؟

-خونمون رو...

عمو - مطمئنی اشتباه نمی کنی؟؟

-یه خونه کوچیک طبقه دوم یه آپارتمان سه طبقه!

دوتاشون با چشای گرد شده خیره شدند به من...

عطیه -دیگه چی ؟؟؟؟ دیگه چیزی یادت نیومده؟؟

-فقط همین...

چند لحظه سکوت و بعدش عمو دوباره شروع کرد به غذا خوردن...

-خب... این که مهم نیست

عطیه - کی یادت اومد؟؟؟

- حدود یه هفته...

عمو با عصبانیت - اون وقت تو الان داری به ما می گئی...

- خودتون که گفتید مهم نیست..

خودشو جمع و جور کردو گفت - به هر حال باید زودتر می گفتم ..

— اول مطمئن شدم...

غذا پرید تو گلوش چنتا سرفه زد... کمی آب خورد وبا تعجب وعصبانیت پرسید : تو...

تورفتی اونجا؟؟

— بله...

— با اجازه ی کی...

— من واسه جایی که می رم لازم به اجازه ندارم... هرجا بخوام می رم...

— از کی تاحالا...

— همیشه....

— بی خود... از این به بعد دیگه این طوری نیست....

— هر کاری فک کنم درسته رو انجام می دم...

— تو هر کاری رو انجام می دی که من بگم....

عطیه : آقا بهزاد حالا یه اشتباهی کرد شما ببخشش بچست دیگه....

— شما لطفا خودتو دخالت نده عطیه جون من بچه نیستم... در ضمن من تصمیم گرفتم واسه درس خوندن یه مدت برم خونمون توی آرامش درس بخونم...

— بله ؟ با اجازه ی کی ؟

— اگه شما اجازه دادی با اجازه شما وگرنه که با اجازه خودم...

— من اجازه نمی دم وتوام جایی نمی ری فهمیدی ؟؟

— خیلی ببخشیدا عمو جان ولی طوری رفتار می کنیدی انگار به نفعتون نیست من چیزی رو یادم بیاد... واسه شما مشکلی پیش میاد اگه من برم اونجا ؟

عطیه خودش

و انداخت وسط وگفت : اوا... ترانه یعنی چی؟؟ ماهرچی می گیم فقط فقط صلاحیت رو می خواهیم...

نیش خندی زدم وگفتم : با عموم بودم ..

عمو حرفی نزد...

گفتم : پس کاری که گفتم رو انجام می دم

چون اینجا آرش مزاحمم میشه ونمی ذاره درس بخونم...

— ترانه دیگه بلاتکیف مونده بودی همین طور یه بهونه جور کردی ها... آرش کاری به تو نداره....

— شما دیدی که می گی؟؟

— نیازی به دیدن نیست... من بچمو می شناسم توهم می شناسم.. توکارت بهانه گرفتن و عیب گذاشتن رو بقیه است..

— آهان اون وقت کار جنابعالی چیه...

عطیه خواست جواب بده که عمو زد روی میز و گفت : بس کن... باتوم ترانه.. یه کلمه حق نداری بری... فهمیدی یانه؟؟

یه نگاه عصبی بهش انداختم و از پشت میز بلند شدم و رفتم توی اتاق...

همین که به بالای پله ها رسیدم صدای آروم عطیه رو شنیدم...

— بهزاد خب بزار بره دیگه... یه مدت نباشه قدر اینجا رو می دونه ... پرو دیگه مونده چه بهونه ای بیاره ارش اصلا نگاشتم نمیکنه ها...

— جووری حرف می زنی انگار از هیچی خبر نداری... گفتم نمی شه یعنی نمی شه ... توی دلم اداشو درآوردم و رفتم توی اتاق...

اه... یه بار نشد مثل آدم بشینم غدامو بخورم هرسری یکی کوفتم می کنه....

اوخ... چقدر گرسنه... ولی عمرا اگه برم پایین ..

اصلا اگه اجازه نده انقدر غذا نمی خورم که بمیرم..

خلاصه اون شب رو هر طور بود خوابیدم و سعی کردم فکر نکنم... البته سعی هم نکردم گرسنگی باعث شد خود به خود از یادم بره...

این رمان در نگاه داندلود آماده شده است

www.negahdl.com

فردا صبح از گشنگی ساعت 7 از خواب بیدار شدم...

حالا هی گشنگی بکش....

7...8...9...10.... دیگه این آخریا مثل سوسک که جون می ده سرو ته شده بودم واز گشنگی دست وپا می زدم

هیچکس هم سراغی ازم نمی گرفت .. حداقل محض رضای خدا مریم خانوم هم نمی فرستادن واسم یه غذایی چیزی بیاره....

البته ظهر واسم غذا آوردا ولی من نخوردم...

نخوردم که دروغه... یه جوری که معلوم نشه دوسه تاسیب زمینی سرخ شده از روی غذا قاپیدم...

ساعت شده بود 7 ومن هنوزم هیچی نخورده بودم... مثل چی گرسنم بود....

داشتم تو حال خودم جون می دادم که یهو گوشیم زنگ خورد....

خودش بود ... فرشته ی نجاتم.. نوید !

— الو...

— الو سلام خوبی ؟

— بد نیستم... خبری شده ؟

— نه.... تو تونستی راضی شون کنی؟

— نه بابا... از دیشب که باهاشون حرف زدم تا الان باهمه قهرم...

— چرا؟

— خب راضی نشدن دیگه... منم اعتصاب غذا کردم.. از دیشبم از اتاق بیرون

نیومدم... اصلا یه وضعی....

— راستی؟

— دروغم چیه؟

— حالا فک می کنی این طوری بتونی راضی شون کنی؟

— اگه از گشنگی نمیرم آره...

— بچه شدی؟ پاشو برو یه چیز بخور....

— عمرا..... بنظرم این طرز مردن شاعرانه تره....

فکر کن تو روزنامه ها بنویسن دیشب دختری در محله ی..... در کوچه ی..... به قتل رسید طی تحقیقات انجام شده مشخص شد که کنکور قاتل اصلی بوده...

بلند خندید و گفت: منم انتقامتو از کنکور می گیرم.

— همش تقصیره این بنیامینه است... اگه اسم اونو نمی دیدم نمیومدم سراغت...

تونبودی به ذهنم نمی رسید برم خونمون... خونمونم نمی رفتم الان این جوری گشنگی نمی کشیدم...

— ترانه !!...

تعجب کردم... اولین بار بود که اسممو صدازد...

— الو.... ترانه...

— ها..بله؟

— میگم... از تو خاطرات نمی تونی بفهمی تو زندگیت چه کاره بوده؟؟؟

— همه کاره....

— یعنی چی؟؟؟

— فکر کنم خیلی دوسش داشتم یا شایدم خیلی دوسم داشته.... البته بعید می دونم
....

— که این طور.... بعد اگه پیداش کردی و فهمیدی هیچی بینتون نبوده چی ؟
— نمی دونم... اگه این طور باشه آرزو می کنم هیچ وقت پیداش نکنم.

سوالش بدجور منو برد توی فکر.... اما طولی نکشید که قاروقور شکمم از فکر بیرونم
آورد....

— آخ.... من گشتمه.

— به حرف داداشت گوش بده... برو یه چیز بخور...

— داداش گرامی اصرار نکن... تو منو نمی شناسی.... اینجا می میرم ولی نمی رم
پایین...

— لج باز.... کاری نداری باید برم

— ناراحت شدی؟

— نه.... خدافظ دیرم می شه

بیشعور.... الکی گفتا... آخه الان چه کار داری؟؟

اصلا برو... برو بذار به گشنگی خودم بمیرم.... مادر جان.....

حوصلم دیگه حسابی سر رفته بود.... نی مردم راحت شم که... داشتم زجر کش می
شدم ...

دوباره دفتر خاطراتم رو باز کردم.... همه جا بود همه جا..... ولی نمی دونستم کیه
وکجاست... این بدترین چیز بود.....

یه ساعت گذشت که از نوید خدافظی کردم که دوباره زنگ زد....

— الو.... چی شد مگه قهر نبودى ؟ هاهاهاهاه؟؟؟

— نه قهر نبودم....

— پس چرا یهو رفتى ؟

— نرفتم اومدم....

— هاهاهاه؟؟؟

— بعله....

— باع؟؟؟

— بعله...

— وا

— عه... چى مى گى؟؟

— بابا تعجبم بود...

— چرا این جورى تعجب مى کنى؟؟

— باع

— خونه ی عموت یه در سفید داره توى یه حیاط بزرگ؟؟

— تو کجایی؟؟

— فکر کنم دم در خونه عموت....

دویدم رفتم سمت پنجره و گفتم : کو؟؟ کوشى؟؟

جوابمو نداده بود که دیدمش....

— هی..... تو این جاچی کار می کنی؟؟

آدرسو از کجا آوردی ؟

— خودت لو دادی....

— چی کار می کنی کجا میای؟؟

— توحیات...

— دیونه ای مگه؟

دیوار خونه کوتاه بود وپرید وگرفتش وبعد هم از لای نرده ها رد شد و پرید توی حیاط...

از تعجب شاخ که سهله دم درآورده بودم...

به حیاط که رسید نگام کردو واسم دست تگون داد....

— خب الان که چی؟؟ کافیه یکی ببیندت اون وقت چی میخوای بگی؟

— خب می گم پیک موتوری ام....

بعدش دستش رو بالا آورد که یه پلاستیک تو دستش بود وتوش پر بود از خوراکی...

جا خوردم اصلا انتظار هم چین کاری رو ازش نداشتم....

— نوید! چرا این کارو کردی؟

— کار بدی کردم از یه قتل جلوگیری کردم.... یالا بیا خوراکی هاتو بگیرتا کسی منو ندیده...

— آخه من که نمی تونم پیام بیرون....

— لازم نیست خودت بیای یه چیزی بفرست پایین....

— چی بفرستم مثلا؟؟ گیسو کمندم مگه گیسامو بفرستم؟؟

— خب برو ببین چی پیدامی کنی...

سریع برگشتم و در کمدم روباز کردم خوشبختانه شال بود که از کمدریخت بیرون...

بههم گره شون زدم و رفتم پیش پنجره...

یه طرف شال رو گرفتم و اون سرش رو پرت کردم توی حیاط...

نویدم سریع دسته ی پلاستیک رو به ته شال گره زد و منم آروم کشیدمش بالا....

مشغول نگاه کردن سبد کالام بودم...

آخ جون پیتزا..... نوشابه.... چیپس و پفک.... وای

— این همه خوراکی؟

— چیه مگه؟ باید جون داشته باشی جیغ جیغ کنی؟ راستی فقط...

همین که اومد حرفی بزنه چراغای باغ روشن شد...

— نوید... قایم شو....

نوید سریع پرید رفت پشت یه درخت.

پوف... ترسیدم...

— بیابرون چیزی نیست... فقط چراغارو روشن کردن...

— من دیگه برم تا لو نرفتم...

— باشه... مرسی بابت خوراکی ها..

— قابلی نداشت.. بای...

گوشی رو قطع کرد و همونطور که اومده بود رفت

لنگامو باز کردم و پریدم رفتم روی تخت و درپیتزا رو باز کردم...

ای جون ... پیرونی ... هلاکشم ..

اوم... یکمم سس... به به....

غذا حاضر و آماده بلعیدن...

اینو گفتم و دهنمو قده یه غار باز کردم و خواستم یه تیکه ازش کوفت کنم که...

درباز شد.....

ای خدا.... یک روز کامل که هیشکی این درو باز نکرده ...

آخه چرا؟ چرا همین الان باید این در کوفتی باز بشه چرا؟

درباز شد و سرو کله آرشی پیدا شد...

دهن باز من اون صحنه مضحک رو مضحک تر نشون داد....

آرشی یه نگاه به من انداخت که دهنمو قده یه غار باز کرده بودم....

— نمیری از گشنگی؟

همون جا تیکه ی پیتزا رو پرت کردم سرجاش...

آرشی یه نگاه به وضع داغون اتاقم انداخت و بعدم گفت : اومدم بگم به خواستت رسیدی نازک نارنجی لوس...

بعدم سری به نشونه تاسف تکون داد و رفت...

اصن لالیده بودم... بین چجوری غذا رو کوفتم کردا... اه... بیشعور..

دوباره اومدم پیتزا رو بزارم تو دهنم که باز شد... سریع پیتزا رو انداختم
سرجاش وپتو رو کشیدم روش...

وبعد عمو داخل شدو سریع هم رفت سر اصل مطلب...

— اومدم بهت بگم که اجازه می دم بری.. ولی دفعه آخرت باشه چیزی رو ازم پنهون
می کنی ..

دیگه هم خودتو تو اتاق حبس نکن اصلا خوشم نمیاد....

از روی تخت پریدم وگفتم : مرسی عمو

یه نگاه بهم انداخت وگفت : از عطیه تشکر کن... بخاطر اون راضی شدم... تو که درک
نمی کنی ما صلاحات رو می خوایم....

اینو گفت ورفت بیرون..

از لای در پشت سر عمو ارشودیدم که واسم چشم وابرو بالا انداخت....

محلش نذاشتم وبه فکر پیتزا جونم افتادم که حسرت یه گاز ازش روی دلم مونده
بود...

همین که خواستم پیتزا رو بخورم یهو ضربه محکمی به در وارد شد...

ارش ... می دونم . دستمو زدم به کمرم صدامو انداختم تو گلوم وگفتم : چیه؟؟ چته؟؟
تا دیروز که گاز می گرفتی...چرا لگد می زنی؟؟

حرفم که تموم شد درباز شد وقیافه عبوس عمو رو پشت در دیدم..

چشم غره ای بهم رفت وگفت : بعد بگو آرش سربه سرم می ذاره...

حرفشو جدی نگرفتم.... اینقدر خوشحال بودم که فقط حمله کردم به پیتزا.

فردا صبح ساعت 11 از خواب بیدار شدم به زور بلا خودمو که مثل خرچنگ چسبیده بودم به پتو جدا کردم و همون طور با چشمای باز و نیمه باز می رفتم دستشویی وار شو فحش می دادم .. دلیلی نداشت همون طوری...

رفتم دستشویی و دست و صورتو شستم و بعدش رفتم صبحونه خوردم ... وقتی فهمیدم ارش هنوز خوابه حسودیم شد و رفتم نشستم پای تلوزیون و صداش رو تاته باز کردم و هم زمان بلند بلند آهنگ خوندم..

خوشبختانه کسی هم خونه نبود می تونستم هر غلطی دلم بخواد بکنم.. حدویک ربع به کارم ادامه دادم و بعدش ارش رو عصبانی باموهای ژولیده و شلوارک بالای پله ها دیدم..

— چته سر صبحی؟

— خودت چته؟؟

— مرض داری؟؟

— شلوارم نپوشیدی بگم تو شلوارت مگس داری....

— هر هر هر خیلی بامزی ای بی نمک....

— نمک را از که آموختی از بی نمکان.....

(چه ربطی داشت!!)....

— صداشو کم کن...

— کم نمی کنم...

— ترانه پیام پایین زنت نمیدارم کمش کن

— ساعت شده 12 هنوز می خوای بخوابی؟

— به تو چه؟! —

— دانشگاه آزادی باشی همینه دیگه....

یهو باعصبانیت اومد پایین و گفت :: دیگه داری زیادی حرف می زنی ...

— اوه اوه... پرو شدیا هنوز اون لگدی که بهت زدم رو که یادت نرفته... نکنه بازم
ه*و*س کردی....

یعنی ارش نزدیکم شد که همون چالم کنه که بایه جیغ بنفش دوسه متر دورش
کردم..

— کمک.... نیا جلو...

سریع دور شد و گفت :چته چرا رم می کنی؟! —

— به من نزدیک شدی نشدیا....

— باتو کاری ندارم...

اینو گفت و نزدیکم شد....

— مریم خانم ... جیغ....

— بابا باتو کاری ندارم....

دوباره نزدیکم شد

— وای....مریم خانم ...

— بابامی خوام برم دست شویی..

همون جا جیغمو خفه کردم و گفتم : زودتر می گفتی

و بعدش نشستم ادامه برنامه کودکمو نگاه کردم و ارش هم رفت دستشویی...

اها... قبل رفتن یه توپا هم بهش زدم....

اون روز رو تا می تونستم سربه سر آرش گذاشتم و حسابی حرصم رو خالی کردم
روش که قرار بود یکی دوماهی روی نحسش رو نبینم....
شب که شد رفتم توی اتاقم تا وسایل هام رو جمع کنم...
یه چمدون گذاشتم وسط اتاق و هرچی کتاب تست و کنکور و درسی و.... داشتم خالی
کردم توش یکی دودست هم لباس برداشتم البته زیاد برنداشتم چون که تو خونه
لباس بود...

حتی لپ تابم رو هم برنداشتم...

و همین طور دفتر خاطراتم رو... حسابی تصمیم به درس خوندن داشتم...
بعد از آماده کردن وسایلم چمدون رو کنار گذاشتم رفتم لالا... خواب پیش... خواب
پیش....

صبح ساعت 10 از خواب خرسی بیدار شدم تند تند یه صبحونه خوردم و چمدونم رو
هم برداشتم..

شال و شلوار و کفش جیگری پوشیدم با مانتوی مشکی آرایشی هم درکار نبود بدو بدو
از خونه زدم بیرون و سوار آژانسی که گرفتم شدم...

خیلی هیجان داشتم و دوست داشتم هرچه زودتر برسم....

خدایا... یعنی می شه وقتی برگشتم همه چی رو بیاد آورده باشم؟ می شه؟؟

بااین افکار ذهنم رو تا رسیدن به خونه مشغول کردم....

— خانوم... رسیدیم...

با حرف راننده به خودم اومدم و پیاده شدم و چمدونم رو برداشتم و ماشین رفت....
یه نگاه به خونه انداختم... یه خونه سه طبقه...
نگاهی به طبقه وسط کردم لبخندی زدم...
بعدش نگاهی به خونه ی کناری انداختم و نیشم تاته باز شد...
یه خونه بایه حیاط دل باز... خیلی لوکس نبود ولی شیک بود خیلی به دل می نشست...
نفس عمیقی کشیدم و رفتم داخل...
یه طبقه رو رد کردم..
فکری از ذهنم خطور کرد..
برگشتم طبقه پایین و جاکفشی طبقه رو باز کردم یه جفت کفش پسرانه دیدم و بند
هاشو بهم گره زدم...
خب این یعنی ترانه برگشته....
مژده خانوم سلام...
یه طبقه رفتم بالا تر...
فکر کنم مستاجر طبقه بالا داشت خالی می کرد چون توی راهرو شلوغ پلوغ بود....
کلیدو انداختم توی در... درو باز کردم و رفتم تو....
اوه... چقدر شلوغه راهرو... واسه همینم در پایین باز بود...
کلا فکر کنم در پایین چفت و بست درست و حسابی نداره... همیشه بازه...
اوه اوه... کاش با بستن بند کفشای متین اعلام حضور نمی کردم...
حالا اگه همه باخبر بشن یه دختر تک و تنها تو خونست چی ؟

هیچی.... کسی از جونش سیر نشده بیاد سراغ من.. خیالت تخت....
از فکرم خندم گرفت کیفم رو پرت کردم یه گوشه ونشستم روی مبل..

این رمان در نگاه داندلود آماده شده است

www.negahdl.com

آخیش....چه حس خوبی.... یه زندگی آروم و راحتتر... بدون مزاحم.... چه
آرامشی....مانتوم رو دراوردم وشالم رو انداختم روی مبل ورفتم سمت یخچال.... کلا
خیلی شیمکو ام با اینکه تازه صبحونه خورده بودم ولی بازم گشتم بود...
در یخچال رو باز کردم... خورد تو ذوقم... پر از خالی!!
قیافه آویزونی به خودم گرفتم وورفتم نشستم روی مبل ... اما هنوز کامل ننشسته بودم
که جیغم رفت هوا...

— آخ... اوی.... این چی بود؟

بلند شدم وزیرمو نگاه کردم.... یا امام زاده بیژن... این ساطور چی می گه رو مبل؟؟
کم مونده بود به نیمه نسبتا مساوی تقسیم بشما....

چه خبره اینجا؟

یکم که از شوک بیرون اومدم بلندشدم رفتم توی اتاقم تا لباس هام رو عوض کنم...
در کمد رو که باز کردم یهو دنیا تیره وتارشد...

ای وای... چی شد.... برق رفت؟

وای خاک تو سرم... نکنه نصف شدم حواسم نیست....

یکم دستامو تگون دادم... از زیر لباسا اومدم بیرون... آها... زیر لباسا بودم.. خدارو شکر نصف نشدم....

یکم به وضع اتاق و خونه نگاه کردم...

نه نمی شه... باید یه حالی به اینجاها بدم...

اینو گفتم و لباسام رو عوض کردم و آستینامو بالا زدم ...

اول همه جارو جمع کردم... از کمد و اتاق وزیر تخت وزیر مبل گرفته تا قفسه کتاب و

خلاصه همه جارو که جمع کردم شروع کردم به جارو زدن ..

حالا اینور..... بعدش اونور... و کل خونه....

از اینا گذشته کلی ظرف توی اتاقم پیدا کردم ... اونا هم شستم...

همه جا که مرتب شد لباسامو تو کمد آویزون کردم و کتابامو توی قفسه چیدم....

وبعدش از خستگی بادم خالی شد روی مبل که نشستم دیگه غش کردم..

بیدار که شدم ساعت شده بود 4....

شکمم داشت الارم میداد...

خونه رو که جمع کردم یه دفتر تلفن پیدا کردم که شماره یه رستوران هم توش بود زنگ زدمو یه غذا سفارش دادم و کلی خرت و پرت هم از فروشگاه محل واسه یخچال خرید کردم....

غذامو که آوردن رفتم داخل اتاقم و پیتزا رو گذاشتم روی میزم که درست زیر پنجره ی اتاقم بود که روبه کوچه باز می شد و روبروش هم خونه نوید بود...

مشغول غذا خوردن پشت میز بودم و کتابا و دفترای روی میزم رونگاه می کردم که نوید بهم زنگ زد....

— سلام...

— سلام... خوبی؟

— اوهوم...

— می بینم که اومدی خونتون و حسابی خوشحالی...

— از کجا فهمیدی؟

— دیگه... ناهار که خوردی؟

— دارم می خورم...

— پیتزاش خوش مزست؟

— خیلی....

یهو چشمم گرد شد.... من گفتم که دارم پیتزا می خورم؟

من که نگفتم....

پس... از کجا!!!!؟

اطرافم رونگاه کردم.... نکنه دوربینی چیزی هست؟

— چرا این طوری نگاه می کنی؟ ترسیدی؟

جدی جدی داشتم می ترسیدم....

— تو... کجایی؟

— خیلی بهت نزدیکم....

دوباره اطرافم ر نگاه کردم...

— نه نه ... اون جا نیستم.....

اب دهنم رو قورت دادم.... یاد در پایین افتادم که ...

دیگه داشتم خودمو خیس میکردم.....

— ت..و. کج..ای؟؟؟؟؟ چطوری... منو می...بی...نی؟؟

از ترس زبونم بند اومده بود وبه زور حرف می زدم.....

— یکم عقلتو بکار بندازی می فهمی...

— داری شوخی می کنی دیگه نه؟؟

—رنگ لیمویی بهت میاد...

نگاهی به لباسم انداختم... یه لباس تنگ که آستین هاش تا ارنجم بود ورنگش هم لیمویی بود.....

داشتم سخته می کردم.....

یعنی.... اون.... چطوری منو می بینه.... دیگه کمکم داشتم از نوید می ترسیدم....

نکنه منو کشونده اینجاو....

— تعجب کردی؟

— نوید.... چی می خوای؟

—ها؟

— چی از جونم می خوای؟

— ترسیدی ؟

— من؟؟ از کی؟؟ از تو؟؟ نه.... از اولشم باید می فهمیدم که همه حرفات دروغه..
عوضی.... حالم ازت بهم می خوره... خیلی پستی...

— ترانه...

— اسم منو نیار...

— چی فکر کردی باخودت؟

— به توربیطی نداره... هر جا هستی خودتو نشون بده....

— یکم دور و اطرافتو خوب نگاه کن.... واقعا راحتته.. خنگ نباش....

— هه... من خنگم؟ نه عاقا.... من از اولشم می دونستم که جنابعالی یه افکار شومی
تو ذهنت داری... بذار همین الان برات روشن کنم.... بین من صدام خیلی بلنده...
جیغایی می کشم که گوش فلک رو می کنه.... نزدیکم بشی چنان لگدایی می زنم که
پخش بشی تو هوا بشی ذرات معلق...

درضمن کاراته هم کار کردم... اصلا از اینا گذشته عمو و پسر عموم می دونن من
اینجام یه تک زنگ بهشون بزنم میان درب و داغونت می کنن بعدشم من که

— ترانه؟...

— ها؟!...

— یه لحظه حرف نزن از پنجره بیرون رو نگاه کن....

— ههه... کورخوندی... فک کردی نمی.....

— ترانه..... کچل شدم بیرونو نگاه کن.....

آروم آروم رفتیم سمت پنجره.... نکنه نقشه ای داره ???

از کنار پنجره نگاهی به بیرون انداختیم....

— خو..... چی شد الان....

— منو ندیدی ؟

— مگه کجایی؟؟

— روبروت...

— نیسی که...

— زوم کن...

چشامو ریز کردم و نگاهی به روبروم انداختیم... یه پنجره ی دیگه روبروی پنجره اتاقم

بود.... یه نفر هم پشت پنجره بود... شبیه نوید...

— عهه... دروغ؟؟؟

— جون تو....

— نه...

— چی؟

— باورم نمی شه جدی ؟

— خواهش می کنم...

— ها ؟

— چه تهمتایی تو دلت بهم زدی ؟

— خخخخ... منکه می دونستم خواستم سربه سرت بذارم...

— آره... معلوم بود.

— چه باحال...

— واقعا که...

— خو.... ترسیدم !!

— از من ...

— ترس داری دیگه... اه... غش می کردم میوفتادم چی می کردی ... چرا زودتر نگفتی ؟

— تو گذاشتی مگه ؟ ور وره جادو....

— عه.... پرو.... کارنداری خدافظ...

گوشی رو قطع کردم و خودم غش غش به گیج بازی خودم خندیدم واز خجالت اب شدم.... دروغ بگم بمیرم...

آخرین ویرایش: پنج شنبه ساعت 23:57

16/11/4 ویرایش تاربخچه گزارشتشکر + نقل قول پاسخ

paris-a و ماهک از این پست تشکر کرده اند.

مهسا صفری

آفلاین

مهسا صفری

دوستدار انجمن

دوستدار انجمن

از خنده داشتم می مردم.... بدجور ذهن خرابمو بهش نشون دادم.... خخخخ...
همیشه خودمو نشون می دم....

بعد از این که کلی هرهر و کرکر راه انداختم رفتم کنار پنجره و بازش کردم و نوید رو
روبروم دید زدم اون هم کنار پنجره و ایساده بود و نگام می کرد....

— خب حالا چرا اینطوری نگاه می کنی ؟

— چی بگم؟

— تو اگه جای من بودی که غش کرده بودی ...

— حالانه که تو تا مرز غش نرفتی...

— همچین جاسوسی حرف زدی رنگ و روم پرید... دیگه بالین وضع می تونم درس
بخونم ؟

— آ..آ... داری بهونه میاری....

— نه...

— چرا... همین الان می ری فیزیک رو باز می کنی ... چندتا تست می زنی شب برمی
گردی همین جا بینم چی کار کردی ..

— می شه از فردا خیلی خستم..

— اصلا راه نداره تنبلی کنی...

— خستم...

— اصلا مشکلی نیست..

— نوموخوام...

— پس من رفتم..

— باش باش.. تسلیم.. رفتم....

— سوالاشو واسم بفرست...

— چشم...

— برو

— اول تو برو

— من می مونم تا بری..

— تونمی ری ؟

— اول تو برو

شونه ای بالا انداختم همون جا رفتم سراغ کتابام تاشب قورتشون بدم....

حدود سه ساعت نشستم پای یه مسئله و آخرشم به زور تونستم حلش کنم.... خب
همینم خوبه از هیچی بهتره..

گوشیم رو برداشتم و پیام دادم...

— حل کردم...

— همه رو ؟

— یکی شو..

— از اون موقع تا الان فقط یکی ؟

— اوهوم..

— ترانه چه رشته ای می خوای بیاری ؟

— وای دندون تهران...

— حتما..

— یعنی نمی شه ؟

— شاید دندون پزشکی تهران نیاری ولی تأمین علوفه ی گنبد رو میاری...

— یه استیکر عصبی فرستادم....

— حالا جوش نیار بیا پشت پنجره...

بلند شدم رفتم توی اتاق.... بیشعور رودار.... فک کرده خیلی حالیشه... مهندسی علوفه ی گنبد

قیافه گرفتم واز پشت پنجره نگاش کردم...

— چیه ؟

— جدی ناراحت شدی؟؟

— نه خوشحال شدم.... نمی بینی؟

— باباخب اخه کنکور 4ساعته اون وقت توی یه تست رو توی سه ساعت حل می کنی اونوقت...

— ذهنم مشغول بود... خیلی

— بازم؟

— چیکار کنم؟

— بهش فکر نکن...

— نمی شه

— می شه

— چطوری؟

— من قول می دم پیداش میکنی...

— دیگه حتی از پیداشدنش هم می ترسم...

— چرا؟

— می ترسم اون نشه که فکرشو می کردم..

— مگه چه فکری می کنی؟

— نوید من خیلی دوستش دارم.... یعنی دوستش داشتم... شاید الانم دوستش داشته باشم از کجا معلوم اینقدر داغون از کجا دل خودمم خبر ندارم...

— اصلن طرف لیاقت رو نداشته وگرنه حتما باید تا الان خبری ازش می شد ...

— چی بگم.... از همین چیزا می ترسم.... نکنه.... یه طرفه...

— نه.....

— از کجا می دونی؟

— نمی دونم همین طوری یه چیزی گفتم.... ترانه کاردارم بعث زنگ می زنم.....

دستاشو به حالت خداحافظی تکون دادو رفت

سرمو تکون دادم و هیچی نگفتم...

چند دقیقه پشت پنجره موندیم و بعدشم رفتیم دنبال کارو زندگیمون....

البته اون موقع شب کاری جز خواب نداشتیم....

صبح ساعت 6 با صدای گوشیم از خواب بیدار شدم.....

درینگ ردینگ..... ردییینگ... درینننگ..... درررینگگگ.....

از این جایی که صبحا اصلا اعصاب درست و حسابی ندارم با غرغر گوشی رو جواب دادم

— هااااااااااا؟؟؟

— ببخشید اشتباه شده....

گوشی قطع شد و دو دقیقه بعد ...

درینننگ... ردینگگگگ... ردییینگ..... دیننگگگگ

— چیییییییه؟؟

— اممممم..... فک کنم بازم اشتباه شد شرمنده.....

پنج دقیقه بعد.....

درییییینگگگگگ..... دینگگگگگ... ردییینگ..... درییینگ....

— باباچی می گی؟

— ترانه خودتی؟

— نه عمم.....

— هنوز خوابیدی؟ پاشو ببینم.... زووود..... تا یه ریع دیگه باید چهارتا تست آماده کنی....

— مگه پادگانه؟

— از پادگان بد تره زود.....

— فقط پنج دقیقه.....

— نه...

— اصلن پا نمیشم

— خود دانی.....

گوشی رو قطع کرد....

خوابیدم.....

گوشی زنگ خورد....

— دندون پزشکی به خوابیدن نمی ارزه...

— من یه چیزی دست گیرم شده که گفتنش نمی ارزه..

یهو سر جام سیخ شدم....

— چیییییییی؟

— هروقت بلند شدی صبحونه خوردی و درس خوندی اون تستارو که دیشب باید

تموم می کردی تموم کردی بهت میگم.....

ینی اینو که گفت مثل فشنگ رفتم دست شویی مثل جت صبحانه خوردم و در عرض

چیک ثانیه مسئله هارو حل کردم.....

این رمان در نگاه داندلود آماده شده است

www.negahdl.com

—نویددددد...

— حل کردی؟

—چی فہمیدی زود بگوالان از فضولی می میرم....

—اول باید بینم درست حل کردم یا نه....

— سوال یک می شه سومی سوال دو می شه سومی سوال سه می شه اولی....

—اممم... درسته واسه اینکه مطمئن بشم از خودت نزدی بگو از چه راهی رفتی کلا توضیح بده....

— نئنووووو ییییییددددد...

تنتتتتسلسلليييسسس.....

— بگو...

— از تو بعید همچین جیغایی...

—هیچم بعید نیست من از این جیغا نزنم کی بزنه؟

— ترانه...

— پس چي مي گي ديگه؟ بگو بينم چي فهميدي دارم از ذوق مي ميرم...

— بین یہ چیز خیلللی مهمی کہ تازہ ہم فہمیدمش ...

—چی؟ بگو الان غش می کنما...

— بین فہمیدم کہ خیسیلی لجازی.....

_____ ● ● ● ● ●

الووو

_____ ● ● ● ● ● ●

— ترانه؟؟؟!

_____ ● ● ● ● ● ●

— خوبی چی شد؟....

_____ ● ● ● ● ● ● ●

—الووووو... دارم نگران می شما....

_____ ● ● ● ● ●

—الووووو... چرا جواب نمی دی....

_____ ● ● ● ●

.....الووووووو—

— نوووووووووووووووووویدددد میکشششششششششششمممت.....

اینو خواستی بگی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

—اخ... گوشم....

— می کشمت...

— ای وای... چرا

— یعنی فقط کافیہ بینمت..... بادستام خفه ات می کنم...

—اینقدر حرص نخور چی شده خب؟

— منو صبح بیدار کردی به زور و ادا دارم کردی فیزیک حل کنم اون وقت این بود حرفت ؟

— یس می خواستی چی باشه؟

— فک کردم از اون خبر اوردی...

— خب کی گفت فکر کنی؟

— واقعا که... خیلی بدی... اه....

— تران...

— بامن حرف نزن اعصابم داغونه.... ولم کن....

گوشی رو قطع کردم و همون طور که به خودم و خودش و بنیامین فحش می دادم رفتم از اتاق بیرون...

مگه دستم نرسه بهت بنیامین اول کله ات رو میکنم بعدش می پرسم توبودی یا نه.....
اه....

گذشت....

صبح شد ظهر و من همون طور علاف واسه خودم می گشتم و درس نمی خوندم ...
تاظهر دیگه از نوید خبری نشد....

دیگه حدودا ساعتای 3-4 شده بود که حسابی حوصلم سررفت و جدی جدی رفتم سمت درس....

از درس های تخصصی شروع کردم به تست زدن و تاجون توی بدنم بود خوندم و خوندم....

شب این قدر که خسته بودم همون طور کنار کتاب ها و جزوه ها خوابم برد

صبح از خواب که بیدار شدم بعد از خوردن صبحونه رفتم نشستم پای دستم و دوباره شروع کردم به خوندن هر از گاهی هم وقتی سوال داشتم واسه نوید می فرستادم و اون هم واسم توضیح می داد....

سه روز متوالی رو همین طور گذروندم...

سه روز کامل درس و درس و درس....

توی این یه روز نوید خیلی کمکم کرد به همه سوالم جواب داد و کلی واسم توضیح داد....

یعنی این قدر که من کلاس رفتم و توی این سه روز درس خوندم واقعا اگه کمتر از رتبه یک بیارم به درد جرز دیوار میخورم...

اون شب کنار پنجره اتاقم نشسته بودم و نوید هم کنار پنجره اتاقش بود درس خوندنم رونگاه میکرد و منتظر مونده بود تا جواب سوال هارو بهش بگم... منم خیلی خسته بودم.....

از صبحش داشتم یه ریز درس می خوندم....

سرو صداهای توی راه پله هم اعصابم رو بهم ریخته بود...

طبقه بالایی ها که رفتن ولی نمی دونم چرا این قدر از راهرو صداهای عجیب و غریب میاد....

اصلا شبها از اینجا خیلی میترسم....

شایدم چون که تنهام اینطوری احساس میکنم....

—ترانه چی شد حلش کردی؟

خمیازه ای کشیدم و گفتم : نوید باشه واسه فردا خیلی خستم خوابم میاد....

— تنبلی نکن اخریشه....

— باور کن چشام باز نمیشه....

— اگه نمی تونی باشه...

— جون خودم نمی تونم....

— جون تو؟

— پس کی ؟

— اگه راست می گی بگو جون بنیامین....

— نوییید... بینم می ذاری دوروز از دستش راحت باشم یانه..

— حالا مگه افتاده دنبالت که می خواهی از دستش راحت بشی...

— آره.... افتاده تومخم دنبالم هی رژه میره می خوره به فرمولای فیزیک

فرمولای فیزیک رو با شیمی قاطی می کنم....

خندید و گفت : باشه بابا باشه....

پس برو بخواب ولی صبح ساعت ده اون تستارو ازت می خواما.....

فکر تقلیم از ذهنت بیرون کن.....

— چطوری تقلب کنم وقتی پاسخنامه پیش توئه ؟

— مثل اینکه جنابعالی ترانه ای ها....

— لازم به یادآوری نیست... راستی چرا ساعت ده؟ دلت واسم سوخت؟

— نخیر خانوم جمعه ها میرم پارک ورزش می کنم تا ساعت نه.....

— اها..... خوش بحالت....

—می خوام توهم بیا....

— نه... من ادم صبح زود نیستم.....

— ادمت میکنم..

—چی؟

—هیچی گفتم بیا به منم خوش بگذره.....

— حالا که خیلی اصرار می کنی فردا صبح ساعت 7 منتظرم زود بیا ها وگرنه خودم میرم... خیلی خستم فعلا خدا حافظ...

اینو گفتم گوش‌ی رو پرت کردم یه گوشه و رفتم بخوابم.....

خووورررر.. یووووففف....

پوووووووف..... خوووووورررر....

خواب پیششش...خواباااایییش.....

پیییش...خوووواب.....

درییپینگ... درینگگگگگ... دریننگ... دردرین... درینگ.....

با دست کوبیدم روی ساعت وخودمو از رخت خوابم جدا کردم ورفتم ابی به دست
وصورتیم زدم.....

خواب که از سرم پرید یه چایی خوردم و رفتم لباس گرمکن مخمل سورمه ای رو که توی کمدم بود رو پوشیدم زیر سوئیشرتش هم مانتوی کوتاه مشکی پوشیدم ...

فک می کنم اولین بارم بود که صبح به اون زودی توی کوچه می پلکیدم....

به سر کوچه که رسیدم نوید رو دیدم و وارش دست تگون دادم و رفتم پیشش....

یه شلوار مشکی و تیشرت مشکی پوشیده بود با سوئیشرت اسپرت سفید مشکی
و کفش های اسپرت سفید

— سلام.... چقدر خلوته کوچه.....

— این وقت صبح همه خوابیدن.... در تعجبم تو چطوری بیدار شدی....

همون طور که راه افتادیم شروع به حرکت کردن کردیم گفتیم: وا..... مٹ بقیه ادما....
مگه من چمه ؟

از سکوتش فهمیدم که لال می موندم سنگین تر بودم واسه همین دیگه حرفی نزد.

شب این قدر که خسته بودم که همونطور کنار کتاب ها و جزوه ها خوابم برد

صبح از خواب که بیدار شدم بعد از خوردن صبحونه رفتم نشستم پای درسم و دوباره
شروع کردم به خوندن هر از گاهی هم وقتی سوال داشتم واسه نوید می فرستادم و
اون هم واسم توضیح می داد....

سه روز متوالی رو همین طور گذروندم...

سه روز کامل درس و درس و درس....

توی این یه روز نوید خیلی کمکم کرد به همه سوال هام جواب داد و کلی واسم توضیح
داد....

یعنی اینقدر که من کلاس رفتم و توی این سه روز درس خوندم واقعا اگه کمتر از رتبه
یک بیارم به درد جرز دیوار می خورم...

اون شب کنار پنجره اتاقم نشسته بودم و نوید هم کنار پنجره اتاقش بود و درس خوندم روناگاه میکرد ومنتظر مونده بود تا جواب سوال هاروبهش بگم... منم خیلی خسته بودم.....

از صبحش داشتم یه ریز درس میخوندم....

سرو صداهای توی راه پله هم اعصابم روبههم ریخته بود...

طبقه بالایی ها که رفتن ولی نمیدونم چرا این قدر از راهرو صداهای عجیب و غریب میاد....

اصلا شبا از اینجا خیلی می ترسم....

شایدم چون که تنهام اینطوری احساس میکنم....

—ترانه چی شد حلش کردی؟

خمیازه ای کشیدم و گفتم : نوید باشه واسه فردا خیلی خستم خوابم میاد....

— تنبلی نکن اخریشه....

—باور کن چشم باز نمیشه....

—اگه نمی تونی باشه...

— جون خودم نمی تونم....

— جون تو؟

— پس کی ؟

—اگ راست می گی بگو جون بنیامین....

—نویییید... بینم می ذاری دوروز از دستش راحت باشم یانه..

—حالا مگه افتاده دنبالت که می خواهی از دستش راحت بشی...

— آره.... افتاده تومخم دنبالم هی رژه می ره می خوره به فرمولای فیزیک،
فرمولای فیزیکو با شیمی قاطی می کنم....

خندید و گفت : باشه بابا باشه.... پس برو بخواب ولی صبح ساعت ده اون تستارو ازت
می خواما..... فکر تقلبم از ذهنت بیرون کن.....

— چطوری تقلب کنم وقتی پاسخنامه پیش توئه ؟

— مثل اینکه جنابعالی ترانه ای ها....

— لازم به یادآوری نیست.... راستی چرا ساعت ده؟ دلت واسم سوخت؟

— خیر خانوم جمعه ها می رم پارک ورزش می کنم تا ساعت نه.....

— اها..... خوش به حالت....

— می خوایی توهم بیا....

— نه... من ادم صبح زود نیستم.....

— ادمت می کنم..

— چی؟

— هیچی گفتم بیا به منم خوش بگذره.....

— حالا که خیلی اصرار می کنی فردا صبح ساعت 7 منتظرم زود بیا ها وگرنه خودم
میرم... خیلی خستم فعلن خدافظ...

اینو گفتم و گوشی روپرت کردم یه گوشه ورفتم بخوابم.....

خووورررر.. پووووووف....

پووووووووف..... خووووورررر....

خواب پیششش....خوایایایاییش.....

پیییییش...خووووواب.....

درییییینگ...درینگگگگگگ..... درینننگ..... دردرین...درینگ.....

با دست کوبیدم روی ساعت و خودمو از رخت خوابم جدا کردم و رفتم ابی به دست
و صورتم زدم.....

خواب که از سرم پرید یه چایی خوردم و رفتم لباس گرمکن مخمل سورمه ای رو که
توی کمد بود رو پوشیدم زیر سوئیشرتش هم مانتوی کوتاه مشکی پوشیدم ...
فکر می کنم اولین بارم بود که صبح به اون زودی توی کوچه می پلکیدم....

به سر کوچه که رسیدم نوید رو دیدم و واسش دست تکون دادم و رفتم پیشش....
یه شلوار مشکی و تیشرت مشکی پوشیده بود با سوئیشرت اسپرت سفید مشکی
و کفش های اسپرت سفید

— سلام.... چقدر خلوته کوچه.....

— این وقت صبح همه خوابیدن.... در تعجبم تو چطوری بیدار شدی....

همون طور که راه افتادیم شروع به حرکت کردن کردیم گفتم: وا..... مٹ بقیه ادما....
مگه من چمه ؟

از سکوتش فهمیدم که لال می موندم سنگین تر بودم واسه همین دیگه حرفی نزد.

نوید سرعتش رو بیش تر کرد... هوا سرد بود من کلاه لباسم رو انداختم روی سرم
و قدم هام رو باهاش یکی کردم....

— ترانه.....

— هوم....

—چیز جدیدی نخوندی؟

—دفترمو با خودم نیاوردم...

—جدی؟

—اره.... می خوام فعلا فقط درس بخونم....

—خوبه....

یه سوال پرسم؟

—پرس....

—فکر می کنی هنوزم دوستش داشته باشی؟

—یعنی چی؟

—خب... اگه پیداش کنی مطمئنی که دوباره همون حس رو بهش داشته باشی؟

فکر کردم....

هردومون درحال دویدن بودیم....

سوالش بدجور ذهنمو مشغول کرد....

واقعا.... ممکنه که....

یه لحظه حس کردم کل نقشه هایی که کشیدم پوچه...

وایسادم....

رفتم توی فکر...

چرا خودم قبلا بهش فکر نکرده بودم؟

راست می گه.. اگه اصلا عشقم یه طرفه بوده باشه چی؟

نه نه... نبوده.... شاید.... شاید.... خب.... اون صفحه های کنده شده از دفترم شاید....

— ترانه هه هه هه....

با صدای نوید به خودم اومدم....

بالا رو نگاه کردم و دیدم کلی بینمون فاصله افتاده.... قیافه بهت زدم رو که دید اومد
طرفم....

— چی شد .. خوبی؟

— ها؟ آره.... خوبم....

سریع افکارمو پاک کردم و باخنده گفتم : خیلی تند می ری ها خسته شدم....

— خیلی خنگیا....

— مرسی خیلی ممنون واقعا...

— جدی فکر کردی من حرفتو باور کردم ؟

— اوه.....

وایسا اینجا تاباورت بشه من می خوام بدوم...

— می خوای بدویی؟

— بهم نمی رسی...

— ببینیم و تعریف کنیم....

— تا اون طرف اون حوض....

— بپا شصت پات نره تو چشمت...

— یک....

از خیس کردن هم دیگه که سیر شدیم یکم خستگی در کردیم و توی پارک قدم زدیم... واقعا خیلی بهم خوش گذشت...

به نویدم همین طور...

چون بامن اومده بود مجبور بود بهش خوش بگذره همینو بس..

بعد از شیطنت و بگو بخند دوباره قدم زنان برگشتیم سمت خونه... دیگه افتاب دراومده بود و هوا هم گرم شده بود... حالا هوا خیلی مهم نبود... افتاب دراومده بود یعنی اینکه من ونوید باید از هم فاصله می گرفتیم چون اگه یکی مارو باهم می دید....

از اونجایی که هیچ کدوم حوصله شر نداشتیم قبل از اینکه به سر کوچه برسیم از هم خدا حافظی کردیم و من دیگه نوید رو ندیدم...

به در اپارتمان که رسیدم دیدم مژده خانوم بایه مردی دم در وایساده سر وریخت گودزیلاییم رو درست کردم و سلام دادم

— سلام مژده خانوم... صبح بخیر...

— سلام عزیزم... صبح توام بخیر...

— چه خبر شده ؟

— هیچی ... قفل ساز آوردم قفل رو درست کنه... ادم شبا خوابش نمی بره وقتی این قفل خرابه....

نگاهی به لباسام انداخت وگفت : رفته بودی ورزش ؟

— بله...

— به به... افرین... من که دوساعته این دس وپا چلفتی... پسر مو می گم... دوساعته رفته نون بخره بیاره هنوزم نیومده خندیدم و هم اینکه خواستم چیزی بگم قفل سازه گفت : خانوم فعلا بهتر از این نمی شه این طوری بمونه من واسه فردا یه قفل از مغازه میارم..

— باشه دستت درد نکنه پسر... هم اینکه رومو زمین نزدی واومدی خیلی.... پیر شی الهی....

پسر تشکری کرد ورفت مژده خانوم روبه من گفت : دیشب از بس که سرو صدا اومد ومن تنم لرزید طاقت نیاوردم صبح زود این پسر همسایه رو اوردم زودتر یه فکری به حال قفل بکنه... چه پسر خوبیه منم پسر دارم... بعد صداشو بلندتر کردوگفت : ایناهاش...خودشه اومد...

برگشتم ومتین رو پشت سرم دیدم....

— علیک سلام ترانه رو ندیدی ؟

— سلام....

— کجایی تو دوساعته ؟

— مامان نونوایی دوره توی صف بودم....

— خب حالا توام...

گفتم : مژده خانوم من دیگه برم داخل هزینه قفل هم هرچی شد بگید تا منم سهم خودمو بدم...

— این حرفا چیه دخترم... اصلا حرفشم نزن... یه دقیقه وایسا فقط....

متین... یکی از اون نونا رو بده ترانه...

— چی ؟

— نشنیدی ؟ گفتم اون نونو بده ترانه...

— چهار ساعته رفتم توی صف وایسام که حالا بدمش به این...

— درست حرف بزن تا نیومدم سیاه و کبودت نکردم وظیفته....

بعدم مژده خانوم یکی از نون هارو از دست متین بیرون کشید و داد به من ... و متین هم زیر لبی چهارتا فوش جون دار بهم داد بعدش من از مژده خانوم تشکر کردم و بعد از گره زدن بند کفشای متین توی راهرو رفتم خونه...

این رمان در نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

قبل از هرکاری یه دوش دو دقیقه ای گرفتم و بعد هم اومدم و با نون تازه ای که متین گرفته بود یه صبحونه مشدی به بدن زدم حاله که سرجاش اومد دوباره رفتم و نشستم پای درس...

ساعت 11 شده بود....

شروع کردم به تست زدن و تایم گرفتن....

مشغول شدم و واسه خودم درس می خوندم و همین طور سوالاتی که بلد نبودم رو علامت می زدم که بعدا از نوید بپرسم....

حدود یکی دوساعت بعد یه پیام واسم اومد....

از اونجایی که گوشیم کنارم بود برش داشتم و پیام رو باز کردم....

— پس بالاخره برگشتی....

زیر پتو داشتم خفه می شدم ولی جرئت نداشتم از زیر پتو پیام بیرون دیگه اینقدر اونجا موندم که خوابم برد...

بیدار که شدم ساعت 3.30 بود یکم از ترسم ریخته بود و شجاع شده بودم....

آروم آروم وسایلام رو جمع کردم و اوادم توی اتاقم تختشون کردم و درم قفل کردم....

و بعد هم باترس ولرز مشغول تست زدن شدم.. اگه اون یارو نکشنم....

این تستارو حل نکنم نوید منو می کشه..

تا عصر همون طور سر کردم

ساعت شده بود 8 هر شب راس ساعت 8 نوید و من میومدیم پشت پنجره وبا تلفن باهم حرف می زدیم....

رفتم پشت پنجره...

چراغای اتاقش خاموش بود... نشستم روی صندلی و منتظرش موندم....

چند دقیقه بعدش اومد...

از پشت پنجره منو دید و واسم دست تکون داد...

زنگ زدم...

— سلام....

— سلام چطوری؟

— خوب نیستم...

— نکنه بازم تست نزدی...

—اوناروکه حل کردم...

— خب پس چیه ؟؟؟؟؟

— نوید...

— بلہ..

—من...

گوشیم زنگ خورد ...

—هیپی نوید پشت خطی دارم...

— پس بہت زنگ می زنم...

گوشی رو قطع کردم وبعد جواب پشت خطی رو دادم..

— الو...

— علیک سلام....

جلوی گوشی رو گرفتم ... پنجره روباز کردم و گفتم : آرشه....

— بلند حرف بزن منم بشنوم....

—باشه...

—الوسلاام میلاد....

— میلاد کیہ ؟

— ای وای ببخشید کیوان تویی؟؟؟

—آر آر آر آر شش شش شش....

—اه... توييبيبي؟؟ ها چيه چي ميگي؟؟

— روز به روز پرو تر می شیا...

— بفرما!!!!!!

— خواستم یه چیزی بهت بگم مثل اینکه لیاقت نداری....

— چی؟؟

— یه چیزایی که قبلا خودت بهم گفته بودی... گفتم شاید الان بخوای بدونی...

با اینکه یک صدم درصد هم بهش اعتماد نداشتیم ولی ریسک نکردم....

— چی؟

— ولش کن دیگه...

باترس ولرز پرسیدم: ک.....کیه.....؟؟؟؟؟؟؟؟

صدایی نیومد....

دوباره پرسیدم: کیه؟؟

بازم صدایی نیومد.... دیگه داشتیم سکنه می کردم....

باترس دوباره خواستم برگردم توی اتاق که بازم تقه ای به درخورد...

با صدایش همه ی تنم لرزید...

سریع رفتم سوئیشتر تم رو پوشیدم و کلاهم رو انداختم روی شونه هام... درو باز کردم...

کسی نبود...

از ترس سریع در رو بستم.... برگشتم توی اتاق... حتی گوشیم رو هم قطع نکرده

بودم.....

خواستم گوشی رو بردارم که یهو همه ی برق رفت.... قلبم وایساد....
خدایا...ن...نکنه.... اون...اون پیامک.... خدایا... کمک کن..... خدایا... من میترسم....
رفتم بیرون... همه جا سکوت مطلق بود ولی از راه پله بیرون صدامیومد....
دوباره چندتا ضربه به در وارد شد... پریدم توی آشپز خونه ویه چیز محکم پیدا کردم...
دسته ی طی بود....

رفتم کنار در.... صدای دونفر اومد.... قلبم شروع کرد به تپیدن...
تاااااپ...تلوووپ...تاااااپ...تلوووپ....

صداها شدت گرفت... انگاری دعوا بود.... نفس عمیقی کشیدم و درو باز کردم.... از
تاریکی چیزی نمی دیدم... فقط دونفر باهم مشغول دعوا بودن... ترسیدم.... همون جا
دسته فلزی و سنگین طی رو بالا اوردم و محکم کوبیدم توی شون همزمان یه
جیغ بللند هم کشیدم

—آخخخخخخ....

صداها قطع شد....

کشتمش؟؟؟

صدایی از سمت راه پله ی بالا اومد....

چراغ ها روشن شد....

جلوی روم متین رو دیدم....

فاصله کمی باغش کردن داشتم....

— چه خبره اون بالا....

مژده خانوم اومد بالا....

ترانه..... چی شده؟؟؟ دخترم چرا رنگت پریده؟؟؟
هیچی نمی گفتم.....

—متین..... تواین جا چه کار می کنی؟؟؟

—مژده... مژده خانو...م

— چی شده؟؟؟؟؟؟؟؟

صدای مردی از پایین پله ها اومد.....

— خانوم مرادی خبری شده؟ اتفاقی افتاده؟

مژده خانوم رفت پایین....

—نمی دونم.. فعلا یه لیوان آب قند بیارم تا این دختر از دست نرفته....

اون رفت ومرده اومد بالا....

نگاهی به متین انداخت وگفت : شما بودی فیوز روپروندی نه؟

—من؟ نه من نبودم...

مرده نگاهی به من انداخت....

— مزاحمش شده بودی؟؟ خجالت نمی کشی؟؟

مژده خانوم — چیه چی شده؟؟

— از آقا پسر تون پرسید...

مژده خانوم اومد سمت من ویه لیوان اب قند داد دستم ومجبورم کرد ازش بخورم.....

— متین خیر ندیده چه گندی زدی؟

.....ہیچ

—خانوم مرادی داشتیم میوادم قفلو نصب کنم شازده پسر تو رو تو ی راهرو دیدم....
پسرم گفته بود صبح بهش گفتم شبا امنیت نداری ولی نمی دونستم از دست پسر
خودتون ...

ایشونو که دیدم فکر کردم دزده بعدم که چراغا خاموش شد و صدا اومد سریع خودمو رسوندم....

—آره؟ واسه چی متین؟

— خانوم مرادی نپرس خودتون که می بینید... دختر مردم از ترس رنگ به روندهاره...
مزاحمش شده....

متن تبلیغاتی.....

—نه ... اصلا اینطور نبود....

مژده خانوم رفت سمتش ویه چک خوابوند تو صورتش وبعدم گوشش رو کشیدوگفت :

چشمم روشن... غلطای اضافه.... اومدی بالا ترانه رو اذیت کنی هاههههه.....

—آخخ... گوشم... غلط کردم.... ماااااان گوشمو ول کن.... غلط کردم فقط خواستم
سربه سرش بذارم.....

— معلومه كه غلط كردى.... پوستو مى كنم... گمشو برو پايين....

اینو گفت ویه اردنگی هم بهش زد وپرتش کرد پایین....

اما... اینا که دونفر بودن... پس... پس اون یکی.... من زدم تو سر کی؟؟؟

یکم عالم بهتر شد....

مژده خانوم همش زورم میکرد که آب قند رو بخورم.....

مژده خانوم یکمی با مرده همسایه حرف زد و مرده هم راضی شد به رفتن....

— دخترم.... بهتری؟

— خوبم....

— یکم از این اب قند بخور....

— خوبم....

— تو رو خدا ببخشید... این متین گوش مالی درست و حسابی می خواد.... خودم

حسابش رو می رسم پسره بی عقل....

— مژده خانوم من حالم خوبه شما دیگه برید....

— مطمئنی دخترم؟؟

— بله خوبم....

— می خوای پیشت بمونم؟

— نه نه... حالم خوبه... شما برید.... منم میرم تو....

— باشه هرطور راحتی... پس این اب قند رو حداقل بخور.... بازم شرمنده....

پس... من.... رفتم.... کاری داشتی صدام کن پیام....

اینو گفت و همون طور که نگام می کرد رفت داخل... یکم که از شوک خارج شدم

؛ خواستم برم داخل که صدایی شنیدم.

این رمان در نگاه داندلود آماده شده است

www.negahdl.com

صدای پایی بود از سمت پله های بالا.... به سمت صدا برگشتم همین که صاحب صدا

رو دیدم جا خوردم....

—نوید ددد؟

آره... خودش بود... نوید... ولی...

چرا این طوری؟

چرا این طوری راه می رفت ؟

چرا دستش رو از سرش گرفته ؟

حالش خیلی بد بود....

صدام زد....

—ترانه....

—نوید... تو این جا چه کار می کنی؟؟

چی شده؟؟

اومد سمتم....

حالش اصلا خوب نبود....

کنار در وایساد...

سرش رو که دیدم ماجرا رو فهمیدم....

خدایم گرم بده... نکنه اون دسته هه رو کوبیدم تو سرش؟؟ آخه این جا چی کار میکرد؟؟

—نوید خوبی؟

چشاش انگاری حالت خمار گرفته بود....

—بیا تو....

کمکش کردم از زیر بغلش گرفتم و بردمش داخل و نشوندمش روی مبل واون اب قند
روهم دادم خورد...

نگاهی به سرش انداختم... ورم کرده بودو کمی هم خون اومده بود....
از خجالت لبمو گاز گرفتم....

—ای وایای... کار منه؟ ببخشید تورو خدا... باور کن ندیدمت...

باهمون حال خراب گفتم : اشکال نداره.... ناراحت نشو....

از دست خودم عصبی شدم.... سریع رفتم باند وبتادین رو اوردم ومشغول باند پیچی
کردن سرش شدم.... اونم لیوان اب دستش بود ومن زورش می کردم که بخوره...

این رمان در نگاه داندلود آماده شده است

www.negahdl.com

یکم که به وضعیت سرش رسیدم همون جا نشستم کنار مبل روی زمین ومشغول نگاه
کردنش شدم....

—نوید... خوبی؟ سرت درد می کنه؟؟؟

—نه... ن... خو..بم...

—سرمو انداختم پایین وهیچی نگفتم... خیلی ناراحت شدم...

—نوید تورو خدا ببخشید...

من ترسیدم همه جاهم تاریک بود...

—گفتم اشکال نداره... چیزی نیست...

—مطمئنی؟

نمی خوام بریم بیمارستان؟

—ن... خوب می‌شم...

بازم سرمو اندختم پایین...

نمی دونم چم شد که یهو بغض کردم وزدم زیر گریه...

—ترانه...

ترانه گریه می کنی؟؟

چی شده؟؟

اومد کنارم پایین مبل نشست..

—ببخشید بخدا از قصد نزدم...

—اشکال نداره... منکه گفتم چیزی نشده... ببین... اه... من خوب خوبم...

دست خودم نبود... هرچی بیشتر حرف می زد گریه ام شدید تر می شد....

—همش تقصیره منه....

از بس دست و پاچلفتیم...

—نگوو....

ترانه جون بنیامینت گریه نکن...

—نموخوام....

—جوووون نوید.... ناراحت می شما...

اینو که گفت آروم شدم....

—درد نمی کنه؟؟

—نه خوبه خوبم تو فقط گریه نکن....

—باشه....

اشکامو پاک کردم و چیزی نگفتم....

—من دیگہ میرم...

سریع بلندشدم..

—مطمئن خوبی؟؟

—خوبم... نگران نباش..

آروم آروم از کنارش راه افتادم رفتم سمت در....

—بازم ببخشید....

—عہہہہہہہ.... ترااانه.... بازم ...

—دست خودم نیس....

اشکامو دوباره پاک کردم....

درو باز کرد....

—فقط یہ چیزیں...

چی؟؟؟؟

—هیچ وقت اینجوری درو واسه کسی باز نکن.

اینو گفت ورفت بیرون....

نگاهی به سرو وضع انداختم....

خاااااااا ک تو سر نہنگم کنن...

یه شلوار مشکی.... پیرهن سفید مدل مردونه که دوتا از دکمه هاش باز بود... نازکم بود و قشنگ هیکلم معلوم بود... ویه سوئیشرت صورتی هم روش....
خدا مرگم داد.... منم تا صبح مُردم...

از خواب که بیدار شدم ساعت 10 بود...
هنوز چشمام کامل باز نشده بود... گوشیم رو برداشتم و شماره نوید رو گرفتم....
سه تابوق خورد و بعد گوشی رو برداشت...

—الو..... نوید سلام خوبی؟

—سلام... خوبم....

—سرت خوبه؟؟؟

—خوبه سلام می رسونه...

—هنوزم درد می کنه؟؟؟؟

—نه جانم خوبه..

—چی؟؟؟

—گفتم خوبه....

—نه قبلش یه چیز دیگه گفتمی.... نه چی؟؟

—هیچی فقط گفتم خوبه....

—نه قبلش...

—گفتم سلام می رسونه...

—یکم جلوتر....

—نه خوبه...

—نه خیر قبلش یه چیز دیگه گفتم... گفتم ج...

—آخخخخخخ... سررررم....

—چ... چی شد درد می کنه؟

—وقتی سوال می پرسى آره....

ترانه... دیشب تستاتو نشونم ندادی ها...

—بالین که خر نشدم ولی توفک کن خر شدم....

دیدى که دیشب چه بساطى راه افتاده بود....

—آره... هم دیدم هم خوردم....

—ای وایای... ببخشید....

—هه..... بهت نمیداد دل نازک باشى....

—چرامگه چمه؟

—هیچی.... به این خوبى.... تستتو فراموش نشه... من باید برم....

—باشه..... پس فعلا....

—خدافظ...

بعد خداحافظى از نوید روزمو با درس خوندن گذروندم...

دوسه روز گذشت....

توی این دوسه روز حسابی درس خوندم... از پیشرفت خودم خیلی راضی بودم... کم کم باید خودمو واسه کنکور آماده می کردم...

یکم استرس داشتم ولی نه زیاد...

وقتی نوید درسارو واسم توضیح می داد خیلی استرسم کم می شد...

خدایا...

اگه کنکورمو خوب بدم جز پیدا کردن کسی که می خوامش هیچی ازت نمی خوام... کمکم کن...

آخرین ویرایش: دیروز ساعت 00:12

16/11/5 ویرایش تاریخی چهره گزار شت شکر + نقل قول پاسخ

paris-a و ماهک از این پست تشکر کرده اند.

مهسا صفری

آفلاین

مهسا صفری

دوستدار انجمن

دوستدار انجمن

مدتی که خونه بودم مدام یامشغول درس خواندن بودم یا اینکه بانوید حرف می زدم روزها تقریبا تکراری شده بود تا این که بالاخره یکی یادمین کرد وبهم زنگ زد....

مشغول تست زدن بودم که صدای گوشیم بلند شد.....

درینگ... ددددرینگگگ.....درینگگگگ....

نگاهی به گوشی انداختم...

از خونه عمو بود....

صدامو صاف کردم وجواب دادم:

بله؟

—الو....

—عطیه جون تویی؟؟ سلام....

—سلام خانوم خانوما.... چخبر؟

—چه خبر می خواستی باشه؟؟

—باز شروع کردی؟ نمی تونی مٹ بچه آدم حرف بزنی؟

—مٹ بچه آدم : سلام چه خبر می خواستید باشد ایا؟؟

—تو درست بشو نیستی...

—زنگ زدی همینو بگی عطیه جون؟؟

—نخیر زنگ زدم بگم تاشب خودتو برسون خونه....

—وااااا... من که خونم....

—منظورم این جاست...

—اها.... واسه چی؟؟؟

—هیچی عزیزم یه مدته ندیدیم همدیگه رو.... خب بیا دیگه چه اشکالی داره؟

—خیلی ممنون من این جا راحت ترم....

—یه آژانس بگیر که قبل شام این جا باشی ... فعلا عزیزم....

اوه اوهعزززززززززم....

قربونم بری....

نگاهی به ساعت انداختم... 5:25 دقیقه بود...

شونمو پرت کردم بالا... جهنم و ضرر فوقش اینه که امشب رو استراحت می کنم

بلند شدم و رفتم آبی به دست و صورتم زدم و بعدشم رفتم آماده شدم...

سارافن بلند و ساده مشکی با زیر سارافنی سرخ آبی پوشیدم و شلوار لی سورمه ای و شال سرخ آبی یه گردنبند تیتانیوم هم با نگین سرخابی انداختم رفتم کنار اینه.... خب هرچی ندارم یه پوست صاف دارم....

یخورده مداد و یه رژ رو خالی کردم رو صورتم....

این رمان در نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

کیفم رو انداختم رو دوشم و بلند شدم تا برم بیرون...

مشغول پوشیدن کفش هام بودم که یاد نوید افتادم ... همون طور که از پله ها پایین می رفتم بهش زنگ زدم...

—الو....

—جانم سلام....

—سلام چطوری؟

—خوبم تو چطور؟

—منم بد نیستم.... می گم من دارم می رم خونه عموم شب نیستم...

—اونجا می ری چی کار؟

—عععطططططیه خاااااانوم فرمودن.... نمی دونم احضار شدم یا دعوت....

—خب خوش بگذره... بیادم در تابرسونمت...

—منو؟ چطوری؟

—باماشین دیگه... باگاری که نمی شه....

—نووووید..... مااااشین خریدی؟

—بیا پااااین...

گوشی رو قطع کردم و سریع از پله ها رفتم پایین... فیوز رو زدم و برق کل ساختمون رو پروندم و فلنگو بستم...

همین که به دم در رسیدم نوید هم ماشین رو آورد بیرون.....

اوه اوه... چه ماشین قشنگی....

مشکی... شاسی بلند... وری گوووود..... لایک داره.....

رفتم جلو و زدم به شیشه.....

—نویییید خیلی باحاله...

نگاهی به صورتم انداخت....

اولش یکم اخم کرد ولی بعدش لبخند زد و گفت : سالاام...

—کی خریدی؟

—یکی دوروزی می شه...

—پس چرا الان بهم می گی؟

—مهم نیس کی می گم مهم این که تو اولین نفری هستی که سوارش می کنم...

— نه توروخدا می خواستی دوم نفر باشم....

— کم شیطونی کن .. بیا بشین...

نیشمو تا بنا گوشم باز کردم ونشستم تو ماشین ونویدم راه افتاد...

— نویید چقد بی ذوقی... من الان ماشین خریده بودم نصف تهرانو دور زده بودم کل تهرانو خبر دار کرده بودم....

— از این جور چیزا خوشت میاد ؟؟؟؟؟

— توخوشت نمیاد ؟

— نه. اصن شاید بدمش بره...

چشم وابرویی بالا انداختم وگفتم : پس چرااا خریدی ؟؟

یکم من ومن کرد وگفت : خودم... نخریدم.....

— پس چی؟

— ولش کن

— بگووووبگووووبگووووبگووووبگووووووو....

— father ام خریده..

—Father

—یس...

—why؟

— because دوست داشت... بیکاز این کارشه... بیکاز این بار اولش نیس....

— آووووو... پس از این boy پولدارایی...

— نو...

— وات؟

— بیخیال....

— خب مگه بده بابات واست ماشین بخره؟

— نع... ولی بده فقط ماشین بخره...

— یینی چی؟

— یینی باس اول پدر باشه بعد کیف پول

— وای... مگه نیس؟

— نه..

— چرا؟

— هیچ پدری بچه اشو ول نمی کنه بره...

— مگه... اون.. این کارو کرده؟

— دقیقا...

— واسه چی؟؟

— بی خیال...

— بگو دیگه...

یکم ساکت موند وبعد یواش یواش شروع کرد به حرف زدن...

—من از 7 سالگی با پرستارم بزرگ شدم... اون هم جای مامانم بود.. هم مادر
بزرگم... هم پدرم.... هم همه کسم...

—پس... مادر...

—هه. اونم پیش پدرمه...

—کجا؟

—ایتالیا...

ناراحت نگاش کردم و پرسیدم: چرا تو نمی ری پیششون؟

—این سوال خودشونم هست... ولی...

من این جارو دوست دارم..

..

—خب وقتی همه کست اون جان...

—همه کسم قبلا من رو ول کرد و رفت اون جا... حتما حالا هم می تونه بدون من
زندگیشو بکنه....

هیچی نگفتم.....

—ترانه...

—بله..

—چی شد؟؟

—در دامون یه درده

من آرزو دارم فقط پدر و مادرم زنده باشن.. حالا هر جا و هر چقدر هم دور مهم نیست...

اون وقت تو پدر مادرتو داری و از شون دوری...

تنها فرقش می دونی چیه ???

—چی؟

—این که تو چیزی رو داری که من آرزو شو دارم... ولی نمی خوایش....

چند لحظه سکوت همه جارو فراگرفت...

—می خوای نشونشون بدم بهت ؟

—ها؟

—با پدر مادرم اشنات کنم.... شاید تافردا اینجا باشن....

—مگه این جان ؟

—هر دو سال یک بار دوروز میان و می رن....

—عهههه... حتما تو اون دوروزم دوتا ماشین می خرن واست...

خندید و گفت : مغزت قده یه نخوده....

ولی درست گفتم....

—باهمین مغز نخودی می تونم بگم الان باید شونصد تا ماشین داشته باشی....

—نه دیگه اینو اشتباه گفتم... همرو ردش می کنم بره...

—جدی؟؟ اینم می خوای رد کنی؟

—نکنم؟

—دوشش دالم..

—خب نگہش می دارم .. ولی فقط بخاطر توها....

ذوق زده شدم و گفتم : مررررر سیییییی....

به خودمون که اومدیم راه طی شده بود وصحبتهام دیگه تموم ...

از ماشین پیاده شدم و خواستم خدا حافظی کنم که نوید گفت: ترانه..... به چیز بگم؟

—چی؟

—باید گوش بدیا....

—باشه...

—ام... چیزہ... خ.. خب

—بگو دیگہ

— خب باشه. هولم نكن. عههه....

خواستم

خواستم بگم....

...۵

اونویاکش کن....

—چيو؟

نگاشوازم گرفت وگفت : خیلی می زنه توچشم...

وسریع گازشو گرفت ورفت..

یکم فک کردم.... اینم رو از کیفم دراوردم ونگاهی به خودم انداختم... وایای... خاک
توسرم.... رژمو می گفت...

اندک خجالتی کشیدم که تااون زمان بی سابقه بود وبعدهش بایه دستمال کل رژمو پاک
کردم.

رفتم وکلیدو انداختم توی در و تا خود خونه دویدم...

مثل وحشیا درو باز کردم وکیفم رو نشونه گیری کردم توی سالن....

بعدم همون طور که داد می زدم : ممممممم.... اوووووومدددددددم رفتم اشپزخونه
تا اب بخورم...

بالیوان ابم از اشپزخونه خارج شدم...

گفتم تا کسی نیست اب رو تو دهنم غل غل کنم... عاشق این کار بودم...

یه قلپ اب خورم سرمو گرفتم بالا ورفتم تو

سالن... غلغلل... غلغلل... غل.. غل... وارد سالن که شدم سرمو گرفتم پایین و اب
رو خواستم قورت بدم که....

یه نفر

دونفر....

سه نفر....

چهار....

واونم ارش چهار ونیم

یهو از تعجب اب خواست از دهنم فوران کنه بیرون که جلوشو گرفتم....

همه ی نگاهها خیره بود روی من....

عطیه باتته پته ولبخند به لب گفت : عه..عه... این .. ترانه جونه... ترانه جان... فریده خانوم... پسرشون اقا سروش...

سلام تنها حرفی بود که از دهنم تونست خارج بشه... در مقابل اون حرکت فجیبهی که من انجام دادم همونشم زیادی بود...

وصدای خنده های ارش بود که پخش شده بود...

این قسمت رو سانسور می کنم چون خیلی ضایع شدم...

این عطیه ی.... اگه می گفت مهمون می خواد بیاد اینطوری نمی شد...

تا نیم ساعت اول از کاری که کرده بودم خجالت زده بودم تااین که فهمیدم این فریده جون و سروش جون واسه بنده تشریف آورده بودن....

واسه خواستگاری....

این عطیه توهمون روز اول که من پام رو گذاشتم توی این خونه می خواست از دستم راحت بشه وهنوزم نتونسته...

واسه همینم به خودم نگفته مهمون داریم وگرنه که اگه می فهمیدم عمرا اگه میومدم...

از اواسط میهمانی به بعد اینجانب تصمیم گرفتم که شعور ونزاکت خویشتن را همان گونه که هست به دید خواستگار محترم برسانم تاکه وی جانش را در اغوش گرفته ومثل بچه ی ادم دست از سرمان بردارد... اما انگونه که فکر می کردیم نبود وخواستگار محترم از ما انتر تر بید وول کنمان نیز نبود...

جانم برایتان بگوید هرچه از این جانب بیش‌عوری نشان دادم بر حساب شوخ طبعی
و با حال بودم گذاشتند و سرانجام من و خواستگارِ کودنم را به گوشه‌ای فرستادند تا
بیش‌تر باهم خلوت بنماییم

این رمان در نگاه داندلود آماده شده است

www.negahdl.com

اره اینطوری شد که من رفتم توی حیاط و سروشم مثل میمون دنبالم....

همین که به حیاط رسیدیم دستمو زدم کمرم برگشتم نگاهش کردم و گفتم : هاچیه
مت ... افتادی دنبالم ؟

— به خودتم فحش میدی ؟

— باخودم نبودم با تو بودم....

— تونه شما فک کردی خیلی بانمکی ؟

— باهمه بی نمکیم از تو بانمک ترم...

— پس خودتم می دونی بی نمکی....

— چیه... تا اومدی حیاط زبونت باز شد....

— زبون باز نمی شه دراز می شه....

— اون مال ادمیزاده نه تو....

— پس مال توام نیس....

نه بابا خوشم اومد ... اینم اره....

— خو حالا که چی ؟ منتظر جواب مثبتی؟

— زرشک....

— جانم؟

— هیچی.... فقط حوصلم سر رفته بود اومدم این جا....

— همیشه حوصلتون سر میره ه*و*س خواستگاری به سرتون می زنه؟

— نه همیشه... غالبا دختر بازی بیش تر به سرم می زنه...

— خب جناب من عروسک نیسم برو بایکی دیگه بازی کن...

— اره... از دورم معلومه عروسک نیستی....

— حداقل عروسکا از دور دل می برن...

— پس فهمیدی که من ادمم.... برخلاف خودت....

— تنها عضوت که مث ادماس زبونه...

— بازم یک هیچ از تو جلوم...

— عموت می دونه داری خواستگاری رو بهم می زنی؟

— مامانه توچی؟

— نه

— نه

— ولی جنس همیم... نه واس ازدواج... واس دوستی....

— من از طایفه ی میمونا نیستم....

— میمون؟

— بعله دیگه نمی دونستی میمونا تو مراسم خواستگاری پیشنهاد دوستی میدن؟

از خونه عمو که برگشتم پدر مادر نوید برگشته بودن به ایتالیا و نوید هم خیلی سرحال نبود... این بود که می نشستیم و باهم کلی درد و دل می کردیم و اروم می شدیم....

یک ماه بعد....

فردا روز سرنوشت سازیه....

روزیه که ماه ها واسش تلاش کردم...

درس خوندم....

جون کندم....

از امروز واسه فردا استرس دارم....

خدا کمکم می کنه اینو می دونم.... همیشه هوامو داشته....

اینا حرفایی بود که تو دلم به خودم می گفتم و خودم رو دلداری می دادم....

ساعت 5 صبح بود.... از خروسا هم زودتر بیدار شدم بس که استرس داشتم....

روی مبل نشسته بودم و ناخنامومی جویدم و تلوزیون نگاه می کردم و باخودم حرف می زدم.

داشتم به روان پریشی ادامه میدادم که نوید زنگ زد... اونم صبح به اون زودی....

—الو... سلام.... تو چرا بیداری؟

—تو چرا بیداری؟

—استرس دارم....

—واسه چی؟؟؟

—نمی دونم....

— استرس نداره که... فردا می‌ری چهار تا تیک می‌زنی و میای....

— نه نباید تیک بزنی باید پرش کنی....

.

خندید و گفت : پاشو برو بگیر بخواب دختر...

— بالاخره پاشم یا برم یا بگیرم یا بخوابم ؟

— بترتیب از اولی تا آخری همه رو اجرا کن...

— اخه خوابم نمی‌بره

— چرا؟

— نمی‌دونم.... حالم خوب نیست...

— تلقین نکن.... این روز آخریه رو خوب استراحت کن آرامش بده به خودت.... به این

فک کن که می‌تونی با جواب این از مون... ارشو بسوزونی.... من روشاد کنی... از همه

مهم تر مامان باباتو خوشحال کنی.... پس این قدر استرس نده به خودت تو می

تونی...

با حرفاش یهو بغض گلومو گرفت...

— نوید.... تو خیلی خوبی.... مرسی....

— خوبی از خودته....

— همیشه ارومم می‌کنی... کاش الان مامان و بابام بودن....

— شاید نباشن ولی می‌بیننت....

—کاش یازودتر همه چی تموم شه وپیداش کنم یااین که ازخواب بیدارشم....

جوابی نداد....

چند لحظه بعد گفت : فکرشو نکن...

بعدش دوباره کمی دلداریم داد وبعد از این که ازم قول گرفت بهش فک نکنم گوشیه قطع کرد....

ولی من زدم زیر قولم....

راستش احساس می کردم کنکور بهانست...

دلم می گرفت وقتی فکر می کردم قراره چند روز دیگه از این جا برم....

دوباره برگردم توی اون خونه لعنتی... اه... فکرشم ازار دهنده بود....

احساس می کردم به این جا وابسته شدم....

به خونه... به حرف زدن و دیدن نوید.... واز رفتن دلگیر بودم... کاش می شد همین جا بمونم

تا نزدیکای شب فکر کردم وفکر کردم...

به اتفاقا وماجراهایی که داشتم....

به روزای اولی که تازه از بیمارستان اومده بودم خونه... به روزای اولی که با نوید آشنا شدم... چقدر زود گذشت....

زود گذشت ولی من هنوزم هیچی یادم نیومده.... نه پدرمو... نه مادرمو.... فقط دارم بایه قاب عکس زندگی می کنم...

بنیامین....

کسی که نه می شناسمش... نه می دونم چرا اسمش همه جای دفترم هست... شاید...

تنها دلیلی که می تونم بیارم این که... شاید دوستش داشتم....

حالا که دیگه درسام تموم شده بود واز درس خوندن ازاد بودم فکرمم رفته بود سراغ اون دفتر و خاطرات گذشتم....

کاش زودتر این روزای فراموشی تموم شه...

از صبح که بیدار شده بودم از استرس ودلهره هم واسه رفتن به خونه عمو وهم کنکور وبحنای دیگه این قدر ناخنام روجویده بودم که دیگه هیچی ازش نمونده بود

تااین که بازم نوید به دادم رسید...

واقعا نمی دونم اگه پیداش نکرده بودم الان حال وروزم چی بود.....

ساعت 11 بود که بهم زنگ زد...

—الوووو...

—هنوز بیداری جغد شب ؟

—خوابم نمی بره خب....

—دیگه بیش از حد استرس داری ها....

—الانه که دیوونه بشم....

—پاشو لباس بپوش بیا بیرون...

—چی ؟

—بیا بیرون یکم باهم قدم بزنیم.... مٹ اینکه بیخوابی به سر جفتمون زده...

باشه ای که گفتم وگوشی رو قطع کردم...

بلند شدم و رفتم یه لباس مشکی پوشیدم و یه شال مشکی هم انداختم رو سرم
وبعدش رفتم بیرون...

دم در که رسیدم نوید رو دیدم...

—چه زود اومدی....

—توام زود اومدی همیشه کلی معطلم می کردی...

—همین طوری بی حوصله حاضر شدم...

شروع کردیم به قدم زدن...

—تاحالا این جوری ندیده بودمتا.... اصن بهت نمیاد...

—چطوریم مگه؟

—از شل ولی داری وای می ری.... بسه دیگه... یا می شه یانمی شه.... خارج از این
دو حالت که نیست....

—اصن بخاطر اون که نیست...

—پس چیه؟

—راستشو بگم؟

—دروغ بگی که کثمت...

لبخندی زدم و گفتم: به اینجا وابسته شدم دوست ندارم برگردم....

—فقط به این جا؟

—آره...

— که اینطور....

— اگه برگردم می رم تو فکر اون غریبه و اخرش....

— ترانه هه هه....

— بله ؟

— نمی خوایی فراموشش کنی ؟؟

— نه نه.... هرگز....

— چرا ؟

— نمی دونم.... نمی شناسمش ولی.... ولی ته دلم یه حسی نمی دونم.... واقعا نمی
دونم....

— حالا اگه پیداش کردی می خوایی بری بهش بگی که دوستش داری...

پوزخندی زدم و گفتم : هرگز... حتی اگه هر روز و هرروز هم از کنارش رد بشم بازم
نمی تونم بهش بگم...

— آخرش که چی ؟؟ می خوایی تا همیشه تو دلت نگهش داری ؟؟

نگاهی بهش انداختم و گفتم : تا ابد....

— ترانه.... یه چیز بگم ؟

— هوم ؟؟

— منم یه چند وقتییه مثل تو....

عاشق یکی شدم....

یهو وایسادم....

—چی؟ جدی؟ راس میگی؟ کیه؟ کجا دیدیش؟ بهش گفتی؟؟

—نه نه... می ترسم بگم...

—باع چرا؟

—می ترسم از دستم ناراحت بشه...

—واسه چی اخه؟

—اخره... نمی دونه که دوشش دارم.... شاید ناراحت بشه... شاید یکی دیگه رو دوست داشته باشه...

—پس داستان توام مٹ منہ... توام همین کارو بکن... ولش کن...

—مگه تومی خوایی از اون دست بکشی؟

—خودمم نمی دونم...

—ترانه....

می شه یه چیز بهت بگم؟ ناراحت نمی شی؟

—نه بگو...

—ترانه... قول بده ناراحت نشی... باشه؟؟

—قول....

وایساد ونگام کرد... دستاش تو جیبش بود... سرشو انداخت پایین...

—ترانه... من... من...

—بگون ناراحت نمی شم.... قول دادم دیگه....

—ترانه دوست دارم... بامن می مونی ???

بهت زده نگاش کردم... زبونم بند اومده بود.. چی بگم ???

—تو... توکه گفتی یکی دیگه...

—منظورم خودت بودی ...

شوکه شدم...

سرمو انداختم پایین...

چند دقیقه دوتامون سکوت کردیم....

—جواب نمیدی ؟

—نوید... گفتم تو دلت نگهش دار...

خیلی آروم اینو گفتم...

—نتونستم... ولی... باخودم گفتم... شاید تو بتونی فراموش کنی... شاید بتونی

گذشتت رو فراموش کنی....

آروم گفتم : نوید... نمی تونم.... نمی تونم فراموشش کنم.... معذرت می خوام...

دوباره سکوت....

سکوت....

و سکوت....

تا اینکه سکوتو شکست...

صداشو صاف کرد و بالحنی که من فکر کنم بی خیاله گفت : فراموشش کن.... باید

تو دلم نگهش می داشتی....

..هوم

هنوز خوابی....

—اوم...

—ترانه یه ساعت دیگه کنکور داری اونوقت باخیال راحت خوابیدی؟؟؟؟؟؟

—اے.. و..لم کن....

[illegible]

—نوید.....خو...اب.....م میا.....

اینو گفتم وداشتم می خوابیدم که دوباره صدای نوید بلند شد....

تر—————انه!!!

پاشو بیا پشت پنجره.... همین الااااااااااااااااااااا.....

با عصبانیت از تخریب بلند شدم و همون طور رفتم کنار پنجره...

بینجره رو باز کردم و گفتم هالو چیه؟؟؟

یهو از کنار پنجره رفت کنار وبا عصبانیت گفت : برو اونور بینم....

—نمی رم...

—ترانه بروکنار از جلو پنجره....

—اصن چته خودت می گی بیا بعد دوباره می گی برو.... اه....

.....

ای وای خاک تو سرم... خاک

این.... این افتصاحه....

جدی اینطوری مٹ حمار سرو هیکلمو از پنجره بردم؟؟

لعنت به ادم گیج...

فقط یه لباس سفید مدل مردونه پوشیده بودم که دکمه هاش کامل باز شده بود و لباس زیرش کامل معلوم بود....

از خجالت واسه دومین بار لبو شدم....

سریع گفتم چی کار کنم چی کار نکنم....

تنها راهی که به ذهنم رسید این بود که این خاطره رو از ذهنش پاک کنم...

گوشیو قطع کردم.

رفتم یه لباس یقه دار مشکی پوشیدم و با روسری قرمز مشکی و مثل چی روسری

روگره زدم.... بعدشم بامداد ابرو ختمو پر کردم و موهامو کامل دادم زیر روسری....

رفتم کنار پنجره....

زنگ زدم به نوید... اومد پشت پنجره...

مظلومانه نگاش کردم و گفتم : خوبه؟؟ خوشگل شدم؟؟

همچنان قهر بود....

—ببین دختر به این خوشگلی.... دلت میاد....

یه لبخند زد....

داشت حرف می زد ولی یهو احساس کردم صداشو نمی شنوم....

یه صدای دیگه داشت تو ذهنم اکومی شد....

لبخند از روی لبام برداشته شد...

یه تصویر اومد توی ذهنم....

تصویر خودم بود....

کنار... کنار مامانم.... منم و مامانم توی خونه.....

خودمو دیدم بالباسای قدیمی و رنگی.....

مامان چگونه؟؟ خوب شدم؟؟

خدانکشدت ترانه... این چه سرو وضعیه واسه خودت درست کردی....

این دوتا جمله وخنده های بعدش داشت تو سرم با تصویرش رژه می داد.....

یهو انگاری که بهم برق وصل کرده باشن از فکر بیرون اومدم....

—الووووو.... ترانه خوبی؟ کجایی؟

—ن...نو...ی...د

—چیه چیشده؟؟

—نوید... من....من....

—ترانه ادمو نگران می کنی... چی شد؟

—من یه چیزی یادم اومد.... نوید....

—چ...چی؟؟؟ مطمئنی؟؟؟

—آره....از....از....مامانم....من....من یه خاطره یادم اومد.....

همین الان... اصن انگاری همین الان اتفاق افتاده واسم... من دیدمش...من مامانمو

دیدم.... نویددددددد.....

—این که خیلی خوبه.....تراااانه..... حالا.... مطمئنی؟؟؟

—نمطمئی؟ دارم می بینمش.... جلو چشم...

یهو اشک شوق بود که از چشم سرازیر شد ...

نمی تونستم جلوی اومدنش رو بگیرم...

هم گریه می کردم وهم می خندیدم...

نوید هم بامن می خندید...

نوید.... اتفاق دیشب کلا دیدم رو بهش عوض کرد....

اما خوب شد که فراموش شد....

من نویدو دوست دارم اما...

اون حسِ لعنتی که نمی دونم چیه مثل خوره افتاده به جونم و آزارم می ده...

باید پیداش کنم باید....

بعد از کلی شوق و ذوق کردم یه صبحانه خوردم واز خونه زدم بیرون....

نوید من رو رسوند....

خواستم از ماشین پیاده بشم که صدام زد....

—ترانه...

—بله؟

—استرس داری؟

—یکم....

—یدقه وایسا...

دستشو برد دور گردنش ویه گردنبند از گردنش بیرون کشید...

یه گردنبند که یه سنگ کوچیک وگرد مشکی روش بود وخیلی شیک بود....

گردنبند رو گرفت جلوم وگفت : بیا اینو بنداز گردنت... بهت آرامش میده..

لبخندی زدم وازش گرفتم...

از نزدیک قشنگ تر هم بود....

تشکری کردم وپیاده شدم که دوباره صدام زد...

—حواست باشه تستارو جابه جا نرنی....

—باشه...

خواستم برم....

بوق زد... برگشتم ونگاش کردم...

—حواست به وقتت هم باشه....

—باشه....

—ترانه...

—بلهههههههههه.....

—از درسی که تسلط بیشتری شروع کن....

—چشممم... برم ???

—برو.... موفق باشی....

—خدا فظ...—

یه قدم برداشتم...

دوباره بوق زد...

برگشتم رفتم سمت ماشین و گفتم : نوییید بخدا همه ی نکته هارو گفتم.... بابا می
خوام برم یه کیک واب میوه بخورم پیام دیگه....

—یه چیز مونده...—

—چی؟—

—یکم مقنه ات روبکش جلو.

—ها؟—

—تعجب نکن.... خب اون پسرای بیچاره ای که سر جلسه ان باید حواسشون به
برگشون باشه یانه؟

پوفی کشیدم ومو هام رو کامل گذاشتم تو وبعد روبه نوید گفتم : خوب شد؟

—ای بابا... نه. خوشگل تر شدی که....

خندیدم و گفتم : خب دیگه این مشکل اوناس....

لبخندی زدو گفت : خب دیگه برو دیرت نشه....

باخیال راحت فقط به دندون پزشکی فک کن....

—ینی میشه؟—

—تنها مشکلتش اینکه دیرت شده....

—پس من می رم... خدا فظ...—

—خدافظ... منتظرم....

این رمان در نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

—مطمئن؟ دارم می بینمش.... جلو چشممه...

اشک شوق بود که از چشمم سرازیر می شد ...

نمی توانستم جلوی او مدنش رو بگیرم...

هم گریه می کردم وهم می خندیدم...

نوید هم بامن می خندید...

نوید....

اتفاق دیشب کلا دیدم رو بهش عوض کرد....

اما خوب شد که فراموش شد.....

من نویدو دوست دارم اما...

اون حسِ لعنتی که نمی دونم چیه مثل خوره افتاده به جونم و آزارم می ده...

باید پیداش کنم باید.....

بعد از کلی شوق و ذوق کردم یه صبحانه خوردم واز خونه زدم بیرون....

نوید من رو رسوند....

خواستم از ماشین پیاده بشم که صدام زد....

—ترانه...

—بله؟

—استرس داری؟

—یکم....

—یدقه وایسا...

دستش رو برد دور گردنش ویه گردنبند از گردنش بیرون کشید...

یه گردنبند که یه سنگ کوچیک وگرد مشکی روش بود وخیلی شیک بود....

گردنبند رو گرفت جلوم وگفت : بیا اینو بنداز گردنت... بهت آرامش می ده..

لبخندی زدم وازش گرفتم...

از نزدیک قشنگ تر هم بود....

تشکری کردم وپیاده شدم که دوباره صدام زد...

—حواست باشه تستارو جابه جا نزن....

—باشه...

خواستم برم....

بوق زد... برگشتم ونگاش کردم...

—حواست به وقتت هم باشه....

—باشه.....

—ترانه...

—بلهههههههه.....

—از درسی که تسلط بیشتره شروع کن....

—چشمم... برم؟؟؟

—برو.... موفق باشی....

—خدافظ...

یه قدم برداشتم...

دوباره بوق زد...

برگشتم رفتم سمت ماشین و گفتم : نوییید بخدا همه ی نکته هارو گفتم.... بابا می
خوام برم یه کیک واب میوه بخورم پیام دیگه....

—یه چیز مونده...

—چی؟

—یکم مقنعه ات روبکش جلو.

—ها؟

—خب اون پسرای بیچاره ای که سر جلسه ان باید حواسشون به برگشون باشه یانه؟

پوفی کشیدم ومو هام رو کامل گذاشتم تو وبعد روبه نوید گفتم : خوب شد؟

—ای بابا... نه. خوشگل تر شدی که....

خندیدم و گفتم : خب دیگه این مشکل اوناس....

لبخندی زد و گفت : خب دیگه برو دیرت نشه....

باخیال راحت فقط به دندون پزشکی فک کن....

—یعنی می شه؟

—تنها مشکلش اینکه دیرت شده....

—پس من می رم... خدافظ...

—خدافظ... منتظرم....

رفتم سر جلسه وبا تمرکز دونه به دونه سوالات رو حل کردم... نوید راست می گفت
اون گردنبند واقعا به ادم آرامش می داد....

شروع کردم به جواب دادن... همون جور که نوید گفت اول درسایی که تسلط بیشتری
روش داشتم روزدم.....

اون چهار ساعت واسم اندازه ی چهار سال گذشت.... ولی خب هرچی بود بالاخره
گذشت وتموم شد....

از سالن اودم بیرون ودنبال نوید گشتم....

کو کجاست ؟

کمی که اطرافمو نگاه کردم ماشینشو دیدم... بدو بدو رفتم سمتش.....

از شیشه سمت راننده نگاش کردم... دستاس روی فرمون بود وسرش رو
دستاس.....

آخی... خوابیده..... طفلکی.....

عب نداره الان بیدارش می کنم....

مٹ وحشیای جنگ زده در ماشین رو باز کردم ودر گوشش داد زدم :
نووووووووووویددددددددد.....

یهو سرشو بلند کرد وباترس نگام کرد..

—چی...چی...شده؟

—هیچی بابا.... من نمی دونم این غولی که از کنکور واسه ما ساختن از کجا اومده....
کنکور که غول نیست بابا..... دیووووووووو دوووووووو سسرررررره..... دیو دوسر.....

بلند بلند خندید و گفت : حالا جدی چی کار کردی ؟

—اووووممممم... بدک نبود.... راضیم.....

—آفرین..... دختر خوب..... حالا بشین بریم....

سوار ماشین شدم وبعدهم نوید راه افتاد توی راه باهم گفتیم وخنیدیدیم وبعدشم نخود
نخود.....

از وقتی رسیدم خونه ناراحت بودم...

دیگه باید وسایلام رو جمع می کردم وبرمی گشتم اما اصلا دوست نداشتم.... باخودم گفتم حداقل تا وقتی عمو چیزی نگفته خودم اینجا بمونم که از شانس بدم همین فرداش بهم زنگ زد...

ن

چاره ای جز برگشت نداشتیم وسایلام روجمع کردم وخونه رو مرتب کردم وتلفنی هم از نوید خداحافظی کردم وعمو اومد دنبالم ومنو برد.....

حتی نتوانستم درس و حسابی نوید رو بینم و ازش خدا حافظي کنم....

از وقتی برگشتم خونه عمو دوباره شروع کردم به خوردن خاطره هام.....

دیگه کم کم داشت اعصابم رو داغون می کرد....

اون ناشناس..... سحر... مهسا..... بنیامین.... دوری از نوید..... رفتارهای ارش.... واز همه بدتر بیله کردنای عمو وعطیه واسه ازدواجیم....

نمی دونم چرا ولی وقتی دفتر خاطراتم رو می خونم بااین که چیز خاصی دربارشون
ننوشتیم ولی هر بار بیش تر بهشون بی اعتماد می شم.
هه.... تازگی ها هم که قایمکی حرف از رفتن می زنن.... دلیل پیله کردنشون روی منم
این که می خوان زودتر از دستم خلاص بشن واز این جا برن....
اون شب موقع شام طبق معمول آخرین نفری بودم که می رفتم سرمیزشام....
دقیقا روبه روی ارش نشسته بودم...
مشغول غذا خوردن بودم که عطیه برگشت روبه من گفت : خب ترانه جان این مدت
که این جا نبودی فک کنم حسابی قدر دست پختم و غذا و این چیزا رو دونستی نه؟؟
—واااا... عطیه جون همچی میگی دسست پخختم هر کی ندونه فک می کنه شما
اشپزی می کنی.... دست مریم خانوم درد نکنه...
عطیه لال شد و عمو به طرفداری ازاون گفت : پس فایده ای برات نداشته...
هیچی نگفتم که ارش پرید وسط وگفت : این اصن فایده می دونه ینی چی ؟ حقش
همون زندگی قبلشه لیاقت این جارو نداره....
حالت تدافعی به خودم گرفتم وگفتم : نه بابا؟؟ حتما اون که لیاقت داره تویی نه ؟
—آه... زبونشم درازه....
—واسه ادمایی مث تو اره....
—تو کلا شعور نداری.... اینکه ثابت شدست
—اتفاقا شعور دارم ولی شعورمو با رفتار طرفم ست می کنم....
—غلطای اضافه....
—تو برو...

عمو پرید وسط حرفم وبا داد گفت : بس کن ترانه.... ارش ازت بزرگتره.

اینم که همیشه طرف پسرشو می گیره...

با خشم نگاش کردم و بلند شدم که برم بالا....

عمو — یادم نمیاد اجازه داده باشم بلند شی...

باخشم نشستم سرجام...

صدای پوز خند زدن ارش رو شنیدم...

همه شامشونو خوردن به ترتیب اول عطیه بعد ارش وبعد عمو ... من هم چنان سرمیز

بودم... ارش بعد از این که شامش و خورد مثل بز نشست روی آپن و گوشیش

روگرفت تودستش...

عمو داشت از اشپز خونه بیرون می رفت که گفت : توچرا هنوز نشستی ؟

—متنظرم اجازه بدید... میشه بلند شم ؟

باافسوس نگام کردوگفت : برو...

منم با غیظ بلند شدمو رفتم تو اتاقم.

نزدیک دوماه گذشت....

از استرس جواب کنکور شبها خوابم نمی برد...

دیگه روزای اخر بود...

هرروز به بهانه گرفتن جواب کنکور از خونه می زدم بیرون وبعد یکی دوساعت دست

از پا دراز تر برمی گشتم خونه....

تا اینکه اون روز صبح از خواب بیدار شدم...

ساعت 9 صبح بود که نوید بهم زنگ زد

—الو سلام...

—سلام... ترانه همین الان بیا اینجا

—چی کجا؟

—خونه ما...

—چی؟ اون جا واسه چی؟

—ترانه هیچی نگو فقط هرچی زودتر خودتو برسون... خدافظ

اصلا نداشت حرف بزنم...

نشد بهش بگم می خوام جواب کنکورو بگیرم ...

از طرفیم حسابی نگرانم کرد...

سریع رفتم توی اتاق یه مانتو لی سورمه ای پوشیدم با شلوار لی سورمه ای و روسری مشکی...

دویدم کیف صورتیم رو برداشتم و رفتم بیرون...

عطیه و ارش بادیدنم فک کردن دارم می رم واسه جواب کنکور ...

داشتم بندکفشای هم رنگ کیفم رو می بستم که ارش گفت : چه قدر هولی... یه رتبه ده رقمی که این قدر استرس نداره...

محلش نداشتم و سریع رفتم بیرون و بایه دربست خودمو رسوندم....

این قدر نوید هولم کرده بود که اصلا نفهمیدم چه طوری رسیدم...

در زدم و چند لحظه بعد در باز شد.. انگاری پشت در وایساده بود که این قدر زود درو باز کرد...

این رمان در نگاه دانیلود آماده شده است

www.negahdl.com

—سلام بیاتو....

—نہ چی شدہ ہمین جا بگو...

—عہہہہہ... ترانہ بیا تو...

—چرا اخه؟

—واجبه...

شونه ای پرت کردم بالا ورفتم داخل حیاط...

یه حیاط نسبتاً بزرگ و خیلی دل‌باز پراز گلای خوشگل توی حیاط یه تاب دونفره گوشه

حیات... همه چی خیلی قشنگ و مرتب...

بعد از اینکه همه جارودید زدم نگاه نوید کردم...

—چی پشتت قایم کردی؟

زل زد تو چشام وهيچی نگفت ...

—نوید... ج جواب.. کنکو...ر...مه؟؟

باسر جواب مثبت داد...

یهو از خوشحالی بال درآوردم...

و.....ای....نوووووویدددد...مرووووووسی.....مرورررسی

اخ جووووون....

وای خدا مرگم بده... داره می یاد بیرون....

وااای الان می گه چی می خوای از جون نوید....

اومد بیرون و نزدیکم شد...

چهره ی خیلی مهربونی داشت...

یه خانوم تقریبا 9-58 ساله بود....

اومد جلو بهم دست داد و بعدشم بوسیدم و بهم سلام داد...

من داشتم از خجالت اب می شدم...

با خجالت سلامی دادم که گفت : مبارک باشه دختر خوب...

با حرفش یاده اون برگه ها افتادم...

سرخ شدم و روبه نوید گفتم : می شه بدی برگه هارو؟

—نه

—چرااا؟

—نمی دم دیگه...

—نوید...

همون لحظه اون خانوم لبخندی زد و گفت : من دیگه مزاحمتون نمی شم...

اینو گفت و لبخندی بهمون زد و رفت...

—نووووید... بددده..

—نه....

با این حرفش عصبی شدم و رفتم برگه هارو از دستش بگیرم...

برگه هارو این دست اون دست کرد ومن دوباره رفتم سمت برگه ها... این بار برگه هارو گرفت بالا منم از نوید اویزوون شدم وبرگه هارو از دستش قاپیدم وهمون طور که جفتمون می خندیدیم برگه هارونگاه کردم.

این رمان درنگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

داشتم برگه هارو نگاه می کردم که دوباره سریع برگه هارو ازدستم کشید...

—عهههه...نویددد... بدش....

—نچ...

—بده...جون من....

باپرووی کامل گفت :بوسم کن تابدم...

—هاااااااااا؟ چی مییی گی؟؟

دوباره باپرووی گفت :کاریه که شده تاتهش باس بری...

بعدم اومد نزدیک سرشو کج کرد واورد نزدیک صورتم وبعدم با انگشت به گونه اش اشاره کرد وگفت : این جا....

من که هنوز از شوک قبلی بیرون نیومده بودم بااین حرفش هنگ کردم....

بالاخره هرچیز یه قیمتی داره دیگه....

نگاهی بهش انداختم...

هنوزم دستش رو گونش بود وخم شده بود جلوم...

یه نیم نگاه بهم انداخت وگفت : زود باش دیگه خسته شدم...

وبعدم به گونه اش اشاره کرد...

مجبور شدم شرطش و قبول کنم نزدیک شدم وهمون لحظه که برگه هارو گرفتم یه
ماچ کوچولو از گونش کردم و سریع سرمو بردم توی برگه ها.....

بالبخند داشت نگام می کرد...

برگه رو که کامل نگاه کردم از شدت تعجب چند بار چشامو بهم زدم....

درست دارم می بینم....

چی دارم می بینم ؟ این.... این اسم منه؟ اشتباه نشده ؟

نعم نعم... اینجدی جدی رتبه خودمه.....

وای... وای... خدا... این... باورم نمی شه...

این مال منه.....هورااااااااااااااااااااااااااااااااااا.....

قبوووووول شددددددم.....

نوید بالبخند گفت: هیس ترا...

دیگہ طاقت نیاوردم وخودمو یرت کردم تو بغلش....

—۱۱۱ این رتبه هه...خوووووودمه هه... من تووووونستم..... رتبه نود شده هه...—

مروررسی.....

واللہ ای خلی خووووشااااالللمممم....

دیگه این قدر شور و هیجان داشتم که دهنمو باز کردم و هرچی خواستم گفتم...

یه چند دقیقه بعد خودمو جدا کردم و گفتم: همین الان باید برم خونه این کاغذ رو بکنم تو دهن ارش....

درو باز کردم برم بیرون... دستشو گذاشت روی در و گفت: کجا کجا؟؟؟

اومدم جوابشو بدم که گوشیم زنگ خورد...

بازم عطیه....

—الو....

—الو ترانه کجایی؟

—گفتم می‌خوام جواب کنکورمو بگیرم که...

کاری داشتی؟

—نه.... هیچی... زودبیا واسه شب مهمون داریم...

تو دلم چند تا لیچار بارش کردم و قطع کردم و روبه نوید گفتم: احضار شدم....

—اشکال نداره عوضش دست پر می‌ری خونه...

—پس فعلا کاری نداری؟

—چرا... خواستم یه چیزی بهت بگم...

—چی؟ زوود بگو که تو پوست خودم نمی‌کنم...

—امم... هیچی... ولش کن... تو برو تادیرت نشده...

خیلی خوشحال بودم و سریع به حرفش گوش دادم و رفتم....

اما کاش گذاشته بودم حرفشو بزنه....

وقتی رفتم خونه و جواب کنکورمو نشون بقیه دادم اگه بگم ناراحت شدن دروغ نگفتم...

خصوصا ارش و عطیه که از حسودی مردن وزنده شدن....

و دریغ از یه افرین کوچیک...

واسم مهم نیس....

کاش مامان وبابام بودن....

یک هفته ای که گذشت من ونوید قرار گذاشتیم به مناسبت رتبه خوبم بریم بیرون
وخوش بگذرونیم....

من یه مانتوی صدفی رنگ پوشیدم که یه کت لی روش داشت.... شلوار جین وروسری
صدفی هم پوشیدم....

از خونه زدم بیرون وسرخیابون سوار ماشین نوید شدم....

نوید هم شلوار لی ابی پوشیده بود باتیشرت جذب سفید ویه کت اسپرت لی خوشگل با
کفشای اسپرت سفید ... خلاصه حسابی تیپ زده بود

از همون اول راه گفتیم وخندیدیم...بعدشم که رفتیم شهر بازی ودیگه بماند چه قدر
اون جا باهم خوش گذروندیم ومسخره بازی دراوردیم....

بعد ازاینکه یکم خسته شدیم رفتیم و دوتا پیتزا باهم زدیم به بدن...

موقع خوردن پیتزا بود که سوالی که چند وقت بود ذهنم رو درگیر کرده بود رو از نوید
پرسیدم...

این رمان درنگاه داندلود آماده شده است

www.negahdl.com

—راستی نوووید....

—بله؟؟

—من اسم دوتا از دوستانمو یادم می‌یاد که فک می‌کنم خیلی باهم صمیمی هم بودیم ولی هیچ شماره‌ای ازشون ندارم.... به نظرت راهی هست که بتونم پیداشون کنم؟

—اممم... تو دفترچه‌ای دفتری چیزی ننوشتی شمارشونو؟

—نه....

—چی بگم...

احیانا یه گوشت زنگ نزدن؟

—اون که باخطش تو تصادف داغون شده....

—خب....شماره خونتون چی؟

—شماره خونمون...

راست می‌گی.... بهش فک نکرده بودم...

برم بگردم شاید پیدااش کردم...

باهوشیا...

—بله... اگه تموم کردی پاشوبریم بیرون...

سرمو تکون دادم وباهم رفتیم به بقیه گردشمون برسیم...

یه کم توی پارک قدم زدیم ونوید رفت دوتا بستنی برجی خرید روی یه صندلی

نشستیم ومشغول بستنی خوردن شدیم....

منم مئه بچه ادم سرجام نشسته بودم وبستنی رو می‌خوردم.....

—ترانه...

—هوم؟

—اون جارو...

—کجا؟

—اون حا رونگاه من.. اون طرف...

—اون جا؟ خب چیه؟

—نمی بینی؟

—اون جا که چیزی نیست.... کجا رو می گی؟

داشتم محلی که نوید می گفت رونگاه می کردم ولی چیزی ندیدم... برگشتم سمت

نوید که دیدم.... دوتا گاز گنده از بستنیم زده....

داد زدم وگفتم: هییییییی... چیییی کااااا کردی؟

یه دونه بامشت کوبیدم به بازوش...

—چرا خوردیش؟

یهو سرشو آورد جلوم من از ترس یکم عقب رفتم... با انگشت سرشو نشون داد

وگفت: بین... بین با سرم چه کار کردی دست پخت خودته ها....

اخه انصاف بزنی منو داغونم کنی بعد من حتی نتونم یه گاز از بستنیت بزnm؟

همون جور که سرشو گرفته بود جلوم یه دونه کوبیدم تو سرشو که خودشو عقب کشید

....دستم به حالت تذکر اوردم بالا وگفتم: من روی دهنی حسسسسسسسسم...

بعدم بستنی رو انداختم توی سطل زباله... اونم هیچی نگفت فقط جلو من بستنیش رو

با ملچ ملوچ می خورد تا من دلم اب بشه...

منم خودمو لوس کردم وبلند شدم رفتم....

اولش جدی نگرفت ولی وقتی دور شدم بهم زنگ زد...

— تررانه ی لوس کجا رفتی ؟

— تو بستنی ات رو بخور به من چه کار داری ؟

— اصلا خوب شد که رفتی...

— چی ؟

— می خواستم یه چیز بهت بگم که الان راحت تر می تونم بگم...

همون طور که به حرفاش گوش می دادم رفتم یه بلیط فانفار گرفتم و سوار فانفار شدم....

— خب... بگو چی می خوای بگی ؟

— خب.... یه چیز مهم...

— بگو خب....

— جدی گوش می کنی به حرفم ؟

— خب دارم می گم بگو دیگه....

— ترانه... من.... باید....

باید یه چیز مهمی رو بهت بگم....

الو... الو ترانه...

ترانه...

— ن...ن...و...ی....د....

— چی شده ؟؟؟

—نوید... خاک تو سرم شد... بدبخت شدم.. نوید بی چاره شدم...

—چی شده اخه ؟

—نوید... ارش...

—ارش چی ؟؟؟

—ارش... ارش... اونجا....

—کجا؟ چی می گی کجایی؟

—وای نوید تو رو خدا کمک... ارش اونجاست... اون پایین باچند نفر دیگه.... منتظرن

این دور فانفار تموم بشه سوار بشن....

—تو کجایی الان ؟؟؟

—من... سوار فانفار شدم....

ارش هم اون پایینه.. جون ترانه خودتو برسون وگرنه الان منو بیینه خاکم می کنه...

—غلط کرده....

تو نگران نشو...

—چه کار کنم ؟؟؟

—هیچ کاری نکن... فقط بگو ارش چی پوشیده ؟

—یه لباس چارخونه قرمز مشکی باشلوار توسی.... فک کنم دوتا دختر ویه پسر دیگه

هم باهاشن....

اهان دیدمش....

تو فعلا قطع کن....

—نوید پیاده شم؟

—هروقت وقتش شد آره....

گوشی رو قطع کرد از اون بالا داشتم نگاش می کردم....

نزدیک ارش شد و صداش کرد....

همین که ارش برگشت نوید بامشت یکی کوبید تو صورتش و همین شروع به دعوای حسابی بود.

منم توی تون شلوغی از فانفار پیاده شدم و رفتم یه گوشه قایم شدم....

دعوا حسابی داشت شدت می گرفت... ای وای خدا... اتفاقی نیفته واسش؟ این ارش وحشیه بلایی سرش نیاره؟

از دلهره داشتم می مردم...

مشغول دعا کردن بودم که یهو چند تا مرد رفتن سمت دعوا.... و هر طور که شده نوید رو از دست اون وحشی بافقی نجات دادن....

یکم که همه جا خلوت تر شد و ارش رفت دویدم رفتم پیش نوید....

—نویید... خوبی؟؟ چی شد؟؟

خاک تو سرم از لبث داره خون می یاد...

یه دستمال از توی کیفم دراوردم و دادم بهش....

—خوبی؟

—اره بابا چیزی نیس....

—چرا باهاش درافتادی مگه من قبلا نگفته بودم این ارش مَث خرس وحشیه؟؟

—حالا که چیزی نشده...

می دیدت خوب بود؟؟

دیگه هیچی نگفتم... باهم رفتیم سمت دستشویی ونوید صورتشو شست....

دوباره نشستیم روی نیمکت....

نوید باز شروع کرد....

—ببین... ببین چه قدر دردسر درست می کنی.... ازبس که لج بازی....

بعدم زخم گونشو نشون داد وگفت : ببین چی شدم....

اخم کردم وگفتم : اون که حقت بووود.... جای اون ماچیه که به زور ازم گرفتی....

باعصبانیت اشاره ای به زخم گوشه لبش کردوگفت :این یکی جای کدوم بوسته؟

چشام گرد شد وهیچی نگفتم....

نوید بلند شد ورفت وچند لحظه بعد بایه بستنی برگشت....

—وااااای....نووووووید....واااااس منه؟

آخ جون.... میسی....

—اره ماله توعه.... بعدشم بازش کرد ویه گاز ازش زدوگفت:اینجای زخم سرم....

یه گاز دیگه اینم جای زخم صورتم....

یه گاز دیگه... اینم واسه اینکه این قدر اذیت می کنی....

بعدم بستنی رو گرفت جلوم...

—حالا بخورش...

—چی؟من؟من بخورم ؟ چرااا؟ نه....

—می خوری وگر نه....

—وگرنہ چی؟؟

—وگرنه باید بدهیتو بدی....

—چه بدھیی؟

—ببین .. لبم داغون شده....

—خوچی کارکنم...

—باید اونم ماچ کنی...

بہارِ ہندوستان؟

—بلااااااااااا.... پس این بستنی رو باس بخوری...

مقاومت دیگره فايده نداشت....

تسلیم شدم... بستنی رو ازش گرفتم وهمون طور که اشک می ریختم خوردمش... اما

این انصاف نبود....خلاصه بعد اون ماجرا حدود یک ساعتی هم با ماشین چرخ زدیم

وبعد من رقتم خونه....

درو که باز کردم صدایی شنیدم...

—آخ... آخ... مامان نکن... درد می کنه ها...

—الہی دستش بشکنہ...

—سلام....

عطیه وارث نگام کردن...

عطیہ سلام کوتاہی دادوارش ہم بہ روی خودش نیاورد....

رفتم بالاسر ارش که روی کاناپه دراز به دراز افتاده بود....

— عهه... ارش رفتی زیر ماشین؟

عطیه — زبونتو گاز بگیر این چه حرفیه که می زنی....دوراز جون....

آره والا... دورازجون ماشین....

— ولی خوشگل شدی ها... بهت می یاد....

— خفع...

— شدی...

بلند شدم رفتم توی اتاق وهمون جا از خستگی غش کردم.

اون روز به بعد تاوقتی که برم دانشگاه روزای تقریبا ارومی داشتم...

تنها تنش هاش کل کل هام با ارش بود...

تنها حرصاش مال پیله های عطیه سر ازدواجم بود....

تنها نارومیش مال خاطرات نصفه نیمه ای بود که یادم می اومد...

تنها بدیش هم دوری از نوید بود که توی این مدت حتی یک بار هم ندیدمش...

ولی روی هم رفته روزای خوبی بود...

اما....

این روزای خوب زیاد طول نکشید....

این رو می شد از حرفای پنهونی عمو و عطیه فهمید....

از پنهون کاریای کل خانواده....

از این که هنوز خبری از بنیامین نشده بود....

از ترس عشق یه طرفه....

از بی اعتمادیم به بهزاد که روز به روز هم بیشتر می شد....

....

دانشگاه ها باز شده بود ومن کمتر توی خونه بودم این واسم خیلی هیجان انگیز بود...

چند روزی از دانشگاه رفتنم می گذشت اون روز از صبح کلاس داشتم ومعلوم نبود کی برمی گردم خونه ساعت 8 که کلاس هام شروع شد تا ساعت 3 طول کشید....

اون روزم هماهنگ شده بودم با کلاس های نوید اخه اونم پنج شنبه ها تا ساعت 3 کلاس داشت...

وهمین هماهنگی باعث شد که بدون معطلی برم سمت ایستگاه مترو تا هم نوید روبینم وهم سری به خونمون بزنم چون می دونستم که نوید با ماشین نمی ره دانشگاه....

به ایستگاه که رسیدم اولین کسی که دیدم نوید بود...

تا خواستم برم جلو وخودم رو نشون بدم مترو اومد ونوید سوار شد ومنم دنبالش....

داخل مترو اینقدر شلوغ بود که کلی دنبالش گشتم ووقتی هم که پیداش کردم حواسش همه جا بود به غیر از من....

هردوتا مون وایساده بودیم وراهی نبود که برم پیشش ومجبور شدم با یه سری حرکات توجهش رو به سمت خودم جلب کنم...

چند بار دستم روتکون دادم....

نه... نشد....

هی... پسره...

اقا پسر....

نه... انگار نمی شنوه....

نوید....

دوباره دستمو تکون دادم ولی انگار نه انگار...

امم...

اههم.....

ن...و...ی...د....

نچ.... نمی شه....

نووووویییید.....

— خجالتم خوب چیزیه....

نگاهی به اطرافم انداختم....

—بله؟

یه پیرزنه که کنارم روی صندلی نشسته بود گفت: یه کم حیا کن...

—مگه چی کار کردم؟

—نمی دونم... دیگه می خواستی چی کار کنی؟

هوی پسره.... های پسره....

—واااا... چی می گی خانوم؟؟

—دوره زمونه عوض شده دخترا می افتن دنبال پسرا....

—من؟

—نه من؟ تو داری پسر مردم رو صدا می زنی دیگه....

موهات چرا بیرونه؟ نگا مانتوشو... یه دفه پیرهنش می کردی دیگه...

عجب بدبختی گیر افتادما.....

—پسر مردم کیه ؟ اون....داداشمه!!!!

(خاک تو سرت کنم ترانه که هروقت گند می زنی می شه داداشت)

—برووووو...برووووو خودتی...

پیرزنه ی رودار.. اره اصن دوستمه که چی؟؟

همین که خواستم جوابشو بدم یکی اومد دستمو گرفت وگفت : چیزی شده؟

به سمت صدا برگشتم ونوید رو دیدم....

—بفرما... دیدید داداشمه.....

—چی شده؟

—داشتیم چون صدات می کردم که این خانومه فکرای بد کرد...

—چه فکری ؟

—هیچی داداشی بیا بریم.....

یه نگاه جپ به پیرزنه انداختم و سر ایستگاه با نوید پیاده شدیم....

همین که پامونو از مترو بیرون گذاشتیم نوید دستشو انداخت دور گردنم ومن کمرم تا زانوم خم شد....

—دیوونه کجا بودی تو دلم واست تنگ شده بود....

—آآخخ.... نوید گردنمو شکستی.....

خندید ودستشو از دور گردنم باز کرد من بلند شدم وگفتم : همیشه این طوری ابراز احساسات می کنی ؟

—نه همیشه... فقط واسه تو....

—ایششش.... دروغ گو....

دوباره حمله ور شد سمتم ودستمو محکم گرفت وتا خونه باهم رفتیم...

همین که پام رو گذاشتم توی خونه گوشیم زنگ خورد....

این رمان درنگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

—الو سلام...

—سلام ترانه کجایی ؟

—من... اومدم یه سری به خونمون بزنم....

—ای بابا ترانه تو قبلش نباید بامن هماهنگ کنی ؟ همین الان ارشو می فرستم دنبالت...

—چرا واسه چی ؟

—باید باهم برید خرید....

امشب یه مهمون مهم داریم... برو واسه خودت یه لباس خوب بخر تا قبل از شبم
خونه باش

—من که کلی لباس دارم.... حالا کین مهمونا؟

—مهمونای مهمی اند خودتو زود برسون مهمه...

بعد یه ایش طولانی باشه ای گفتم وعطیه گوشه روقطع کرد....

یه کم استراحت کردم و یاد حافظه تلفن خونمون افتادم...

واین شد که تونستم شماره سحر رو پیدا کنم.... خوشحالی وصف نکردنی بود....
پیدا کردن شماره یه دوست...

چند دقیقه بعد زنگ زدم به نوید....

—جانم؟

—نوید....

—چی شده....

—باز احضار شدم....

—بازم؟ هنوز یه ساعت نشده که....

—بازم این عطیه مهمون دعوت کرده....

—حیف شد... اصلا ندیدمت... خب... من می رسونمت یه حرفی هم دارم که توی
ماشین بهت می گم...

—نه بابا... خرمو فرستاد دنبالم.... سوار اون می شم می رم ...

—چی؟

—بابا ارش دیگه....

— اهان....

— خب چی می خواستی بگی؟

— الان بگم؟

— اره خب....

— دوست نداشتم این طوری بگم ولی ب....

باصدای بوق ماشینی حرفش قطع کرد...

از پنجره که بیرون رو نگاه کردم دیدم ماشین ارشه...

— نوید خرم اومد.... تا رم نکرده برم سوارشم....

ببخشید....

— اشکال نداره عزیزم.... خدافظ...

سریع گوشی رو قطع کردم و رفتم سوار ماشین شدم و با ارش رفتیم سمت یه پاساژ....

ماجرای لباس خریدن منم بماند که من تا کل پاساژ رو نگردم راضی نمی شم وارش هم که دیرش بود و می خواست بره.

دیگه خودتون خرید رفتن مادوتا رو باهم تصور کنید....

به در خونه که رسیدیم من پیاده شدم وارش گازشو گرفت و رفت...

اینجا بود که تازه مخم به یه چیزایی مشکوک شد...

ای چه مهمونیه که من باید توش باشم ولی ارش نه؟؟؟؟

نکنه.....

وقتی ماجرای مهمونی رو حدس زدم غرغرکنان رفتم داخل....

عطیه و عمو به روی خودشون نیاوردن که ماجرا چیه ولی من طاقت نیاوردم....

—خب... نمی خوای بگی مهمونی امشب چیه ؟

عطیه جواب نداد....

عمو —قراره واست خواستگار بیاد...

—پس همون ماجراست....

—ولی بادفعه های قبل فرق داره...

این دفعه جوابت باید همونی باشه که من می خوام...

—جالبه... شما چی می خواهید ؟

—می خوام همین امشب قرار عقد و عروسی رو تعیین کنم.

—هه...چی ؟ عقد؟ عروسی ؟ من... من نمی خوام ازدواج کنم....

عطیه —واااا.... یعنی چی ؟هر دختری باید ازدواج کنه ینی چی که نمی خوام ؟ مثلا

می خوای بگی شوهر دوست نداری ؟

باخشم نگاش کردم و گفتم :شما لطفا خودتو ننداز وسط..

—ای وای ... دختره پرو... بهزاد خب یه چیزی بهش بگو

بهزاد نگاهی بهم انداخت و گفت و درست حرف بزن ترانه....

بدون توجه به حرفش گفتم : اگه از دستم خسته شدید نیازی به این کار نیست...

خب به خودم بگید تابا کمال میل راهمو ازتون جدا کنم...

بهزاد —دیگه داری حوصلمو سر میبری ترانه...

همین که گفتم...

امشب خطایی ازت سر بزنه من می دونم و تو این ماجرا دیگه از نظر من تموم شدست...

همین که اومدم دهنم رو باز کنم و حرفی بزنم زنگ آیفون به صدا درآمد و مریم خانوم رفت تا درو باز کنه و عطیه هم به زور منو فرستد تو اتاقم تا لباسمو عوض کنم...
یه پیرهن بلند و ساده و راسته ی سورمه ای با مدل مخمل که یه شال حریر باگلای ریزمینیا توری سورمه ای و فیروزه ای و رنگارنگ....

اه.. ازش بدم میاد....

لباسو پوشیدم و رفتم دم در و ایسادم...

مادره اولین نفری بود که وارد شد بامن و عطیه احوال پرسى کرد و داخل شد پشت سرش هم شوهرش..

و بعدشم آقااااااااااا مهرداد پسرشون....

همین که وارد شد روبه روم دوتا لنگ دیدم.. دنبالشو که گرفتم رسیدم به یه بدن و یه سر...

پسره داشت اطرافش رو نگاه می کرد تا من رو ببینه...

—می خوای یه نگاه به این پایین پایینام بنداز....

نگام کرد وبا خجالت سلام داد....

—علیک... چند متری گلم؟

دهن عطیه و عمو و بقیه از حرفم باز موند...

عمو چنان چشم غره ای رفت که فاتحم رو خوندم... ولی تقصیر خودشه... خودش خواست...

برو تودیکه چرا دم در وایسادی...

همه رفتن داخل سالن پذیرایی...

منم نشستم روی مبل روبروی تلویزیون و صدای تلویزیون رو تاته بلند کردم...

همون لحظه مریم خانوم شروع کرد به چایی آوردن به من که رسید اول زیر لبی ازش عذر خواهی کردم وبعد داد زدم و گفتم : اه... مریم برو کنار... مگه نمی بینی دارم فیلم نگاه می کنم....

عطیه واسه جمع کردن ماجرا لبخندی زد گفت : ترانست دیگه یه کم شیطونه

بفرمایید چایی مهین خانوم....

—ممنون... شرمنده فقط ما یه کم دیر رسیدیم مهرداد جان کارش تو کارخونه طول کشید... پسر من حتی شب خواستگاری هم واسه کارش کم نداشت...

عمو— اقا حمید ماشالا پسر تون مثل خودتون مسولیت پذیر و کارین...

حمید — خواهش می کنم نظر لطف‌تونه....

عطیه — ترانه جان عزیز دلم شمام یه حرفی بزن دیگه....

—وا... عطیه خودت گفتی من تو جمع حرف نزنم خودت درستش می کنی....

تصنعی زد زیر خنده تا بقیه حرفم رو جدی بگیرن که این طور هم شد...

دیگه من مونده بودم به چه زبونی به اینا بگم که من بی شعورم و به دزد پسرشون نمی خورم...

پسره واقعا پسر بدی نبود ولی اشتباهی اومده بود..

اینو وقتی فهمیدم که نشسته بود کنارم و داشت مثلا سنگاشو باهام وا می کند....

خیلی خجالتی و احساسی بود و سربه زیر... جوری که خودمم دلم واسش سوخت...
خداییش ه*و*س بازم نبود مثل اون سروشه کودن....
در یک کلام آدم بود و می گفت که به منم علاقه داره....
من چون دیدم پسر خوبیه به خودم اجازه ندادم بدبختش کنم... بعد از کلی حرف زدن
و عشوه خرکی او مدن عطیه و مهین و وقت گذرونی های من و اون پسره که حدودا
یکی دو ساعت شد مریم خانوم شام رو آماده کرد و مارو صدازد...
موقع شام رفتم کنار مهرداد نشستیم و همه شروع به شام خوردن کردیم....
عمو یک لحظه هم چشم ازم بر نمی داشت و مدام بهم چشم غره می رفت منم سعی
می کردم توجهی نکنم که البته با این کار اخرش گور خودمو کندم.....
تا اینجای خواستگاری که فک می کنم چیزی رو جلو نبرده باشم اگه همین طور پیش
بره اصلا اتفاق خوبی نمی افته...
پس باید دست به کار بشم....
شام که تموم شد مهرداد اولین نفری بود که خواست از اشپزخونه بره بیرون...
من کنار اپن وایساده بودم و شربت می خورم...
سمت راست اشپزخونه یه اپن داره که روبه سالنه و کنارش هم سه تا پله می خوره
و کنار پله هاهم یه اپن دیگست...
در واقع می شه گفت اشپزخونه فقط دوتا دیوار داره چون اپن سمت راستش مثل یه
پنجره بزرگه و این قسمتم که من وایسادم اپن اصلیه که کنارش سه تا پله سراسری
می خوره (اشپزخونشونم مته خودشون معیوبه).
اره... کنار اپن وایساده بودم و شربت می خوردم که مهرداد اومد تا از کنارم رد بشه و
بره توی سالن همین که نزدیک من خواست قدم یه زیر پایی واسش گرفتم که دقیقا

باعث شد تعادلش بهم بخوره... اما هنوز با افتادن فاصله داشت که من سنگینی وزنم
رو انداختم روش و این طوری شد که هردو از پله سقوط کردیم و پخش شدیم توی
سالن ونوشابه ی منم که پخش شد روی مهرداد و یه کمی هم روی زمین...
با صدای افتادنه من و مهرداد همه دویدن و اومدن سمتمون...

این رمان در نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

عطیه — وای خاک تو سرم... حالتون خوبه اقا مهرداد؟

مهین — مهرداد جان پسرم چی شد؟

حمید و بهزاد اومدن دستشو گرفتن و بلندش کردن .

— چیزی نیست اتفاقی خوردم زمین...

من که دیدم داره مهرداد داره قضیه رو جمعش می کنه با داد گفتم : هوی... کوری
مگه روانی ؟ چشاتو واکن انداختیم زمین....

(ببخشید شرمنده ولی بهزاد واسم چاره ای نداشته... واقعا معذرت می خوام)

مهین — حرف دهننتو بفهم دختره بی شعور....

— ماما خواهش می کنم...

(چه قدر باشعوره.... داره گردن می گیره.... ولی باز شرمنده مجبورم)

— معلومه که تقصیر تو بود ...

بهزاد — بس کن ترانه خجالت بکش بلند شو عذر خواهی کن...

مهرداد — نه اقا بهزاد تقصیر من بود که ترانه خانوم افتاد زمین..

عطیه — من به جاش معذرت می خوام مهین جون شرمنده....

— شرمنده ؟ مارو واسه چی کشوندید اینجا ؟ شما که امدگی خواستگار اومدن ندارید
بیجا می کنید وقت تعیین می کنید...

بهزاد — مهین خانوم شما ببخشید بچه س حرف از دهنش پرید بیرون..

حمید — حرف یه بار دوبار نه از اول تا اخر مجلس..

مهرداد — اشکالی نداره دیگه.... کافیه....

مهین — چی چی رو اشکال نداره.... حیف وقتی که اینجا هدر کردیم...
بلندشدم و گفتم : کسی مجبور تون نکرده بمونید می تونید برید....

حمید — بیا بریریم خانوم دختره لیاقتشو نشون داد...

— از یه پدر مادر مرده بیشتر از این انتظار نمی ره...

— راجبه خانواده من درست حرف بزن..

بهزاد — ترانه ساکت شودهنتو ببند بسه دیگه...

مهین و حمید راهشونو کشیدن و رفتن و عطیه و بهزاد هم التماس کنان دنبالشون
مهرداد هم نگاهی بهم انداخت ...

— اون طوری نگام نکن.. مجبور بودم...

— می دونم.

لبخندی زد و خدافظی کرد....

همه که رفتند نفس اسوده ای کشیدم و ناراحت راهمو به سمت اتاقم کج کردم...

— تراااااااااانه...

صدای غرش مانند عمو بود..

همین که برگشتم یهو سیلی محکمی خوابوند توی گوشم که تا مغز استخوان بدنم تیر کشید..

می دونم مستحقش بودم ولی تقصیر خودش بود...

سرمو بر گردوندم و نگاش کردم ...

دستشو با تذکر بالا برد و گفت: دیگه پاتو بیش از حد از گلیمت دراز کردی.... بهت

تذکر داده بودم که مواظب کارات باش.. الان وقتشه این قدر بزمنت که ...

بالشک توی چشمم پریدم وسط حرفش و گفتم: توکی هستی مگه ???

کی هستی که دستت رو روی من بلند می کنی ???

اصلا چی کاره منی ???

تو حق نداری منو مجبور به ازدواج کنی....

حق نداری....

چیه می خوای زودتر از دستم خلاص بشی بری سفر؟ می ترسی و بالت بشم نتونی

بری کانادا؟؟؟

سرم داد زد گفت: تو... تو... قصیه سفر رو از کجا می دونی ???

— به خودم مربوطه...

چشماش خونی سد..

اومد سمتم و یه سیلی دیگه خوابوند توی

صورتم... محکم تر از اولی....

— برای من زبون درازی می کنی؟ حالا بهت می گم دنیا دسته کیه....

این خواستگارو در کردی ؟

فک کردی همین یکیه؟

اختیار تو الان دسته منه...

اگه من همین فردا تورو نشونم پای سفره عقد بهزاد نیستم...

—هیچ کس نمی تونه من رو وادار به کاری کنه دوست ندارم انجامش بدم...

دوباره یه سیلی محکم دیگه خوابوند توی دهنم....

فهمیدم که خونی شد...

دیگه اشکام جاری شد...

—بزن... هرچی دوست داری بزن... عقده هاتو خالی کن ولی نمی تونی مجبورم

کنی... نمی تونی...

—دهنتو ببند کثافت...

اومد سمتم... این دفعه چنان سیلی محکمی زد که پرت شد شدم سمت در....

همون لحظه در باز شد وارش اومد داخل باقیافه بهت زده به منی که روی زمین افتاده بودم نگاه کرد...

بهزاد—دفعه ی اخرته جلو من صداتو می بری بالا دفه بعد زندت نمی دارم....

—بازم می برم... صدامو می برم بالا... اگه می خوای بزنی می خوای بکشی همین الان بکش....

اومد جلو که بایه سیلی کارو تموم کنه که ارش پرید جلوش...

—بسه بابا غلط کرد ولش کن کشتیش....

بلند شدم ودویدم رفتم توی اتاق که بازم صدای عمو رو شنیدم...

—یک ماه... فقط یک ماه بهت فرصت می دم... توی اون یک ماه هر غلطی که خواستی می تونی بکنی بعد یه ماه یا می فرستمت خونه شوهر یا سینه قبرستون... فهمیددددی؟؟

د راتاق رو باز کردم ونشستم پشت در وشروع کردم به گريه کردن...

به در دو دل کردن...

بابا... باباجون کجایی ???

بابا من رو سپردی دست کی وبخیال راحت رفتی ؟ دست برادرت ؟

نگفتی هیچ کس نمی تونه واسم مثل تو باشه ؟

نگفتی فقط تو می تونی واسم پدری کنی ؟

چرا رفتی؟

ما امان....

چرا نیستی که ارومہ کنی ؟

من باید به کی تکیہ کنم؟

اخه چرا رفتید؟ چرا منو باخودتون نبردید؟

چرا تو اون تصادفه لعنتی فقط من باید زنده می موندم؟؟؟

گریه کردم واشک ریختم وبا مامان وبابای نیمه راهم درد ودل کردم...

اما...

گریه بسه.... باید دست به کار بشم... باگریه کردن کاری رو از پیش نمی برم...

اشکامو پاک کردم بلند شدم....

یه چمدون گذاشتم وسط اتاقم....

لباس و کتاب و وسایل هام و کلی خرت و پرت.

هرچی که داشتم و ریختم توی چمدون...

فرار...

تنها راهی بود که به ذهنم می رسید....

منتظر موندم و تا صبح نخوابیدم...

تا اینکه ساعت 9 صبح شد....

لباسمو دراوردم و پرتش کردم توی سطل زباله و مانتو تنم کردم...

باید برم جایی که دست کسی بهم نرسه...

جایی که هیچ مزاحمی توش پیدا نشه....

اروم در اتاقم روباز کردم... عمو چند دقیقه قبل رفت بیرون..

آخرین رمان در نگاه داندلود آماده شده است

www.negahdl.com

پامو که از در بیرون گذاشتم یه قدم جلو نرفته بودم که ارش رو روبروم دیدم ...

—کجا؟

—ارش... برو کنار... می خوام برم...

—کجا می خوای بری؟

—دنبال گذاشتم دنبال بدبختیم....

—چی از گذشته ات می‌خوای؟ دیوونه اونجا چیزای خوبی در انتظار تو نیست....

—به تو ربطی نداره... تو هیچی نمی‌دونی بی خود گولم زن... برو کنار...

اروم نزدیکم شد و من از ترس رفتم عقب...

—تو فکر می‌کنی واقعا کسی توی گذشته ات هست؟ فک می‌کنی اونیه که توی دفتر
خاطرت نوشتی چیز خوبیه؟

—تو... تو... اون دفتر رو خوندی؟

—من همه چیزو می‌دونم... اون کسی نیست....

—یعنی چی که نیست؟ هست... اون هست من می‌دونم....

بازم نزدیکم شد و من رفتم عقب... دیگه کاملاً برگشته بودم توی اتاقم...

ارش اومد تو و درو بست....

—هه.. بدبخت... منتظر کی هستی؟ شاهزاده سواربر اسب سفید؟

منتظر یه عاشق که از گذشته بیاد و تو رو باخودش ببره؟

—تو کسی رو نداری.... هیچ کس رو...

عصبی شدم....

—چرا.... دارم... می‌دونم که دارم... تو دروغ می‌گی... درسته که نمی‌شناسمش ولی

این دلیل بر نبودنش نیست... واقعیه... وجود داره...

—احمق... دلتو به یه مشت خاطره خوش کردی که چی بشه؟ گیرم که اون یه نفرم
وجود داشته باشه... مگه تو می‌شناسیش؟

سرم رو انداختم پایین و گفتم: نه.

—پس فراموشش کن...

—تو که می گی وجود نداره... چیه فراموش کنم؟

.....—

—تو چی می دونی ارش؟

.....—

—تورو خدا بهم بگو... خواهش می کنم....

—تو می دونی اون کیه؟

—می دونم...

—بگو.. خب... اون... کیه؟؟

—می گم... ولی باید قول بدی بعدش دست از این حماقت برداری... ازدواجت به نفع

خودته... بابا صلاح رو می خواد....

—بگو... تورو خدا بگو اون کیه...

—اون منم...

.....—

چ.....

چ.....چی می گی؟؟؟؟

تو.....

—آره منم...

واسه همین که می گم دلتو به گذشته ات خوش نکن...

بازم بگم؟

— همه چی رو بگو... همه رو...

— قبلا هم بهت گفته بودم که اویزونم بودی...

— هه... ولی مثل اینکه تو جدیش نگرفتی....

— باور نمی کنم... دروغ می گی.. من هیچ جا اینو ننوشتم...

— هه.... تو فقط یه مشت داستان تخیلی نوشتی که اصلا واقعی نیست...

نمی خوام اذیت کنم اگه می خوای بقیه شو نگم فک کنم تا همین جا کافی باشه....

من

— نه.... نه ارش بگو...

— مطمئنی؟

— اره

— نمی دونم عشق بود یا هوس بود... ولی بالاخره اویزونم بودی... تا اینکه بالاخره من
یه روز قبول کردم که باهات باشم... همش می خواستی خودتو نزدیکم کنی.... و آخرشم
به اصرار خودت وارد یه رابطه شدیم...

— چی؟.... من؟... باتو؟.... رابطه.... چی.... می گی؟

— من بهت گفتم که توی این رابطه هیچ مسئولیتی رو قبول نمی کنم... اما بازم اصرار
کردی... و گوش ندادی تا اینکه اتفاقی که نباید می افتاد....

واسه اینکه بابا تورو مجبور به ازدواج باهمچین آدمایی می کنه... هرکسی حاضر نیست
تورو قبول کنه... می فهمی که؟؟؟؟

بخاطر اینکه نباید لج بازی کنی....

ناخوداگاه زانو هام خم شد... افتادم روی زمین.... دیگه کارهام دست خودم نبود...

یعنی راست میگه ؟

من همچین ادمی بودم؟

این قدر کثیف؟

این قدر به درد نخور؟

یعنی ... اونى که تو خاطراتمه.... یعنی اون صفحه های کنده شده....

نکنه به حرفای ارش مربوط می شه؟؟

دیگه نه چیزی رومی فهمیدم ونه چیزی می شنیدم...

حتی نفهمیدم ارش کی از اتاقم بیرون رفت....

دنیا روی سرم خراب شده بود...

چه ذهنیت شیرینی از خاطره هام داشتم....

ذهنیتی که الان به کثافت کشیده شده بود...

لعنت به خاطره ها....

لعنت به گذشته...

لعنت به من....

لعنت به زندگی... لعنت... لعنت....

از اون روز به بعد کارم شده بود گریه و گریه...

گوشه اتاقم تشسته بودم واز اتاق بیرون نمی اومدم...

دل‌م مرگ می خواست....

کاش هیچ وقت حقیقت رو نمی فهمیدم

هیچ وقت....

یه هفته ی کامل رو اون طوری سر کردم....

فقط گریه...

فقط تاسف....

فقط ارزوی مرگ...

مشغول گریه کردن بودم...

گوشیم کنارم بود که زنگ خورد...

نگاهی به صفحه گوشیم انداختم نوشته بود:....Navid....

پوزخندی زدم....

چند روز بود که مدام بهم زنگ می زد و من جوابش رو نمی دادم...

اما اون روز دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم وبعد از اینکه چند بار زنگ زد بالاخره

جوابشو دادم....

—چیه؟ چی می خوای از جونم؟ چرا این قدر زنگ می زنی؟

—ترانه....خودتی؟ چی شده؟

—به تو مربوط نیست دیگه بهم زنگ نزن.... حال‌م ازت بهم می خوره.... از همه بدم

می یاد برو بمیر....

—ترانه... تورو خدا گوشی رو قطع نکن... خواهش می‌کنم آخه من نباید بدونم بعد این همه مدت بی خبری چرا این طوری باهام رفتار می‌کنی؟

—به تو ربطی نداره... اصلا مگه خودم نخواستم بهم کمک کنی؟ مگه خودم وارد زندگیم نکردم؟ حالم ازت می‌خوام بری... دیگه لازمت ندارم...

—یعنی.... دیگه حتی نمی‌خواهی بدونی اون کی بود؟؟؟

—پیداش کردم...

باصدای گرفته گفت: خواستم بهت زنگ بزنم و حرفی رو که مدت هاست می‌خوام بهت بگم رو بزنم....

—بس کن... بس کن نوید... من دیگه همه چی رو می‌دونم... برو یکی دیگه رو واسه دست انداختن پیدا کن...

—چی می‌گی؟

—حالم ازت بهم می‌خوره توم یکی هستی مثل بقیه...

—ترانه باور کن من می‌خوا....

—بسه... بس کن نمی‌خوام بشنوم...

—من می‌خواستم که بهت بگم اما تو....

منتظر نشدم حرفش رو گوش کنم و گوشی رو قطع کردم...

عصبانیت رو سره نوید خالی کردم...

بی خیال... چه اهمیتی داره....

دیگه داشتم تدریجی می‌مردم تا اینکه یه بی‌محلی کوچیک یه تلنگر بزرگ بهم زد...

چند روز بعد عمو من رو فرستاد برم خونه ی خودمون تا به قول خودش جلوی
چشمش نباشم و منم قبول کردم...

از دست خودم حسابی عصبی بودم.

اون روز که نوید بهم زنگ زد اصلا تو حال خودم نبودم و هرچی تو دلم مونده بود رو
سرش خالی کردم...

یه معذرت خواهی درست و حسابی بهش بدهکار بودم....

کاش همون موقع که عشقش رو بهم داد به حرف دلم گوش می کردم و قبولش می
کردم....

مگه از زندگی چی می خواستم؟

منم که دوستش داشتم چرا این کارو کردم ؟

واسه اون بنیامین خیالی؟

واسه اون ؟

واسه اون دلشو شکستم یا ارش؟

هیچ کدوم ارزش نوید از دست دادن نوید رو نداشت.....

اون یه دوست واقعی بود....

حالا که دیگه من تسلیم سرنوشت و خواسته ی عمو شدم تنها چیزی که واسم مهمه
اینکه منو ببخشه و با دل شکسته ازم یادکنه....

عمو من رو فرستاد خونمون...

این رمان در نگاه داندلود آماده شده است

www.negahdl.com

هرروز که از دانشگاه برمی گشتم سوار مترو می شدم و می رفتم خونه و گاهی هم
نویدرو می دیدم اما روم نمی شد خودم رو نشونش بدم...

تا اینکه بالاخره یه روز دلمو زدم به دریا....

تا برم وازش عذر خواهی و خدافظی کنم....

اون روز با کمی فاصله پیشش وایساده بودم...

اون پشتش به من بود و من رو نمی دید...

تا ایستگاه همون طورموند و منم روم نشد که صداش بزمنم تا اینکه خودش برگشت...

برگشت و من رو دید و مثل غریبه نگام کرد واز مترو پیاده شد...

و من خشکم زد....

چرا؟ چرا این طوری کرد ؟ شاید شاید من رو ندید....اما...زل زد توی چشم... مگه
می شه ندیده باشه؟ ناراحت شدم و نفهمیدم که منم باید توی اون ایستگاه پیاده می
شدم....

.....

رفتار اون روز نوید خیلی ناراحتم کرده بود...

ولی از طرفی هم باخودم می گفتم که خوبه... خوبه که منو تونسته فراموش کنه....

اون روز توی خونه نشسته بودم که یاد اون شماره هایی افتادم که این مدت ازش
غافل بودم....

بدون معطلی تلفن رو برداشتم و شماره رو گرفتم....

—الو...

—الو سلام بفرمایید...

—من ترانم...

—خب چی کارکنم منم سحرم...

—من رونمی شناسی؟

—ترانه... ترانه عظیمی....

—.....

—الوو....

—.....

—الوووو....

—ت.....ت.... ترانه.... ترانه.... خو... خوده ترانه؟

یه کم حرف بزن... واقعا خودتی؟

—من ترانه ام.... سحرتویی؟ تو دوست منی؟

—ترانه.... باورم نمی شه هنوز....

—تورو خدا باور کن... چه قدر بگم من ترانم...

—دی... دیوونه... کجا بودی تو این همه مدت؟؟

—هیچی نپرس... هیچی نگو... فقط باید ببینمت.... تو واوون یکی... اسمش چی بود...

اهان تو ومهسا رو باید ببینم....

—حتما خره... فقط بگو کجا...

—پیامک می کنم....

اینو گفتم وگوشی رو قطع کردم.

این قدر هول کرده بودم که اصلاً نفهمیدم چی گفتم فقط تونستم مفهوم رو برسونم سریع ادرس یه پارک رو پیامک زدم و خودمم رفتم سره قرار.... ساعت 4 دقیق اون جا بودم...

دختری جلوم وایساد چند دقیقه نگام کرد و بعدشم خودش رو انداخت توی بغلم... — تراااااانه.... باورم نمی شه.... اینکه خودتی.... خوده خوده خرت.... الهی قربونت بره دلم خیلی واست تنگ شده بود... کجا بودی این همه مدت؟ بی معرفتی تا این حد؟ نمی شد یه زنگ بزنی؟ می دونی مادوتا چی کشیدیم؟

الاغ جون کلی گریه کردم وقتی ماجرای اون تصادف رو شنیدم... کجا رفتی بعدش فک کردم مردی دیوونه....

یه کم اون دختر رو از خودم جدا کردم و پرسیدم: توسحری دیگه نه؟ — چی می گی؟ عوضی سربه سرم می ذاری؟ پس کیم؟ جودی ایت؟ این قدر از یادت رفتم بی معرفت؟

هنوز این وروره نداشته بود باحرفاش درست فک کنم که یک نفر دیگه از پشت ابراز احساسات و دوتایی پخش زمین شدیم....

....

هرسه نشسته بودیم روی نیمکتی توی پارک نزدیک ده بار اتفاقی که توی این مدت واسم افتاده رو واسشون تعریف کردم و همچنان فک می کنن که سربه سرشون می دارم...

فقط دوساعت واسشون جلسه توجیهی گذاشتم و دلایل علمی و فیزیکی و شیمیایی اوردم که اقا جون من حافظم رو از دست دادم...

...

—حالا باور می کنید یا نه؟

سحر—ترانہ این قدر مردم ازار بودی حق بدہ باور نکنیم...

مہہسا—جدی چا خان نیست؟

—نہ بخدا.... چرا باورتون نمی شه.....

سحر—ترانه چي کشیدی تو اين مدت.... بميرم برات...

مهسا—راست می گه... جدا سخته...

—پس باور کر دید؟

حالا اگه سوال پیرسم جوابمو می دید؟

سحر ومہسا—آرہ پیرس....

—من چه طور ادمی بودم؟

مهسا—یه ادم خوش گذرون.... مردم ازار شیطون ... درون گرا.... تخس... لچ باز....
پردرس....

سحر—دقیقا....

—خب... رابطم بایسرا چطوری بود؟

سحر—د ااااغوووون.....

مهسا—داغون تر از دایااااغوون....

—یعنی چی؟ چرا؟

سحر—چراشو نمی دونم ولی اسم ترانه که می اومد هر پسری خودشو تو هفتا
سوراخ قایم می کرد....

مهسا—راست می گه خیلی کالا به همه گیر می دادی سربه سره همه هم می داشتی...
—من کسی رو دوست نداشتم؟

مهسا—بهت نمی خورد ولی منو سحر شک کرده بودیم بهت...

—راست می گه.... علائم عاشقی درونت بود ولی چون خیلی درون گرا بودی رو نمی
کردی....

—که این طور.... شما ارشو می شناسید؟

—یا خدا...

یا اکثر امام زاده ها...ارش

—چرا چیزی ازش می دونی که اینو می گی؟

—ترانه ازش متنفففففففففف بودی...

—اشتباه نمی کنی؟

—حاضرم قسم بخورم... این تنها چیزیه که دربارت ازش مطمئنم....

—پس دروغ گفته؟

—کی؟

—ارش دیگه... بهم گفته بود که من عاشقش بودم اویزونش بودم....

—دروغ گفته مثل سگ...

—راس می گه.... حرف الکی زده خواسته اذیتت کنه...

— تازه بهم گفته بود که... که.. باهم رابطه هم داشتیم...

یهو دوتاشون زدن زیر خنده و حالا نخند کی بخند...

— چرا می خندین؟ تو رو خدا جوابمو بدین تا دیوونه نشدم...

— ای... خدا.. گفتم که دروغ گفته....

— از کجا می دونی؟ شاید هم بوده و من به شما ها نگفتم...

— ترانه خانوم.... ما تو رو از خودتم بهتر می شناسیم... یه ذره تخس و رو اعصاب بودی ولی عوضی نه....

— آخه.. آخه خودمم یه چیزی یادم می یاد...

دوتایی باهم: چیییییییی؟؟؟

— خودمو کنار یه پسر... قیافه پسر و اسم واضح نیست ولی دارم سرش داد می زنم و می گم خیلی پستی... من دوستت داشتم و.... یه چیزایی هم راجع به بچه بهش می گم....

نمی دونم چه حرف خنده داری زدم که اون طوری دوتاشون زدن زیر خنده و پخش زمین شدن....

این قدر خندیدن که داشتن از خنده می مردن....

— بچه ها تو رو خدا بس کنید... چرا می خندید؟

سحر میون خنده هاش: ت... ترانه... خدانکشدت..... ای... خدا.....

— چی شده خب؟

مهسا—اون ... تون ماجرا هیچ ربطی به ارش نداره..... گفتم که خیلی مردم ازار بودی... این خاطره فقط یه شیطننت کوچیک بود...

—چی؟؟ اخه کی همچین شیطنتی می کنه؟؟

—دیگه... از ترانه هیچی بعید نیست

رفتن پیش سحر و مهسا اتفاق خوبی بود...

اما دوباره من رو برگردوند سر جای اولم...

پس ارش دروغ گفته...

یعنی بنیامین یه خیال نیست...

واقعیه.....

ولی....

پس اون کیه؟

چرا سحر و مهسا ازش بی خبرن؟

خدایا... از این اشفتگی منویرون بیار... پس...

اون کیه؟

خدایا کمکم کن...

به خودت قسم که اگه تا امشب همه چی رو بیاد نیارم خودمو می کشم...

کمکم کن....

دیگه دارم کم می ارم....

دیگه نمی کشم....

بعد از اینکه کلی سوال از سحر و مهسا پرسیدم واونا خندیدن مسخرم کردن به زور

ازشون خدافظی کردم و راهی خونه شدم....

من....همین امشب....همه چی رو درست می کنم....

این پازل نیمه تموم رو تموم می کنم...

تیکه های گم شده اش رو پیدا می کنم.....

دیگه خسته شدم از این سردرگمی...

خسته شدم.... از این همه سوالای بی جواب...

ازاینکه هرکسی مثل ارش به خودش اجازه می ده یه مشت دروغ سرهم کنه و تحویل

بده ومنه احمق هم باور کنم....

احساس می کنم شدم بازیچه یه

این رمان درنگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

برگشتم خونه...

اوضاعم اصلا خوب نبود....

از عصبانیت این قدر پوست لبام رو کنده بودم که داشت خون میومد....

کیفم رو پرت کردم یه گوشه از خونه رفتم نشستم روی مبل....

از استرس تند تند پاهامو تکون می دادم....

چی کار کنم؟

کی راست می گه ؟

کی دروغ می گه ؟

از کجا شروع کنم ...از کجا؟؟

از همین جایی که الان نشستیم...

از روی مبل بلند شدم... کوسن هاش رو پرت کردم یه طرف.....

داخل مبل رو گشتم

چیزی پیدا نکردم....

عصبانیتم دوچندان شد.....

حریص تر قبل به امید پیدا کردن چیزی که بدردم بخوره رفتم سمت یکی دیگه از مبل ها.

دوباره کوسن هاش رو پرت کردم...

داخل مبل رو گشتم .. بعدی بعدی بعدی ...

مبل ها تموم شد و جابجاشون کردم... زیر مبل ها هم چیزی نبود...

رفتم سمت کشوی میزهای خونه....کشوها رو دراوردم...

تک تک کاغذ هارو و برگه هایی که توش بود رو خوندم و هر کدوم رو انداختم یه طرف...

رفتم توی اتاق ماما و بابا....

داخل کمداشون رو گشتم.....

داخل جیب لباساشون...

توی کشوهاشون....

پشت قاب عکس ها.....

هیچی نبود...

داخل بوفه... پشت آینه... توی اشپزخونه توی کابینت ها.... داخل ظرفا....

هرچقدر بیشتر می گشتم و پیدانمی کردم عصبانیتیم ده برابر می شد...

ولی من از پانمی افتم

از حرص ناخونام روفرو کردم توی بدنم...

باقدمای محکم و عصبی رفتم توی اتاق خودم....

چند تا نفس عمیق کشیدم....

از عصبانیت بدنم می لرزید...

دوباره شروع کردم به گشتن....

زیر کمد.... توی کمد....

روی میز تحریر... پشت آینه....

داخل کشوهای دراور....

گشتم و گشتم....

تا اینکه دیگه خسته شدم....

چرا....

چرا نمی تونم چیزی پیدا کنم؟

اصلا دنبال چی می کردم....

دیگه بدجور زده بودم به سیم آخر...

رفتم سراغ قفسه کتاب هام....

یه کتاب رو برمی داشتتم... ورق می زدم و پاره اش می کردم و پرتش می کردم یه گوشه....

همون طور که کتاب های بیچاره رو داغون می کردم سر خودم و زندگی داد می زدم....

—لعنتی....لعنت به همتون.....

حالم از تون بهم می خوره.....

لعنتی ها!!!!!!....

هیچ کدومتون به درد نمی خوردید....

گمشید.....

یکی یکی کتابامو پاره می کردم و بعدشم پرت می کردم و فریاد می زدم...

آخه چرا!!!!!!؟؟؟

چرا نباید یادم بیا؟؟؟

توووکی هستی؟؟؟

لعنتی کجایی؟؟

چرا خودتو نشون نمی دی؟؟

کی هستی که همه جاهستی ولی هیچ جا پیدات نمی کنم؟

بعداز کتابام نوبت میز تحریرم بود بایه حرکت دستم همه وسایل های روی میز رو

ریختم روی زمین.....

خدا!!!!!!

پس چرا کمکم نمی کنی؟؟؟

بسمه هرچی کشیدم...

کمکم کن.....

دیگه نمی کشم.....

رفتم سمت قفسه ی بزرگ کتاب ها.....

از یه طرف قفسه گرفتم وکل قفسه رو برگردوندم...

با یه صدای خیلی بلند کل قفسه افتاد پایین و و کتاباش ریخت روی زمین....

این قدر گریه کردم وزجه زدم که دیگه نایی توی بدنم نمونده بود.....

وسط اتاق افتادم زمین

زانو هام روبغل کردم وشروع کردم به اشک ریختن...

اشکایی که خیال بند او مدن نداشت.....

من مونده بودم وسط یه اتاقی که شبیه یه خرابه شده بود.....

گریه کردم و گریه کردم

از خدا کمک خواستم....

ازش گلایه کردم....

واسه زندگی که فقط خودم توش هستم وخودم....

سرم روی زانو هام بود....

بالاخرین رمقی که تو بدنم مونده بود سرم رو بالا اوردم وچونم رو گذاشتم روی

زانوم.....

نگاهی به اطرافم انداختم....
نشسته بودم و بین قفسه کتاب....
دورو اطرافم پر بود از کتاب....
خیره شدم به دیوار روبروم..
دیواری که جاش قبلا یه کتابخونه بزرگ بود...
پشت قفسه کتاب ها یه چیز نا آشنا توجهم رو جلب کرد.....
اشک هام رو پاک کردم.....
خودم رو کشیدم و رفتم سمتش....
آروم برش داشتم.....
یهو ضربان قلبم رفت روی هزار.....
این....
یه پاکت دست ساز قشنگ.....
من....
اینو....
این...
واسم....واسم آشنا میاد.....
محکم با استین لباسم چشمامو پاک کردم.....
چون چشام هنوز داخلش اشک بود ونمی داشت درست اون پاکت رو ببینم.....
اروم درش رو باز کردم...

دست هام شروع کرد به لرزیدن...

داخل پاکت چیزی نبود جز....

برگه های کنده شده ی دفتر خاطراتم.....

یکی از برگه هارو برداشتم و شروع کردم به خوندن....

"نمی دونم....

نمی دونم اونم به من حسی داره یا نه. اصلا من رو می شناسه یا نه.....

ولی واسم مهم نیست....

مهم اینکه من عاشقشم...."

برگه ی دیگه ای رو برداشتم....

"چند روزیه که ندیدمش....

نکنه راهش رو عوض کرده؟

یعنی دیگه نمی یاد؟"

یه برگه ی دیگه....

"می دونم که تنها یه رهگذر ساده ام توی زندگی ش....

بی اعتنا می ره و می یاد و نمی گه که من با این دل دیوونه چی کار کنم....."

"به کسی نگفتم که از سوار شدن مترو چقدر حالم بهم می خوره.....

اما....

واسه اینکه بنیامین هرروز و هرروز بعد از مدرسه بامترو می رم خونه.....

چون واقعا دوستش دارم.....

"گاهی وقتا به این فکر می کنم که دنیا چقدر کوچیکه..."

چون من و بنیامین درست کنار همیم....

دوتا خونه کنار هم....

اما گاهی وقتم به این فکر می کنم که دنیا چقدر بزرگه که واسه هم غریبه ایم.....

جا خوردم....

یه برگه ی دیگه رو برداشتم....

"دیروز سحر بامن اومد خونمون..."

متوجه شد که من دارم اونو دید می زنم.... وقتی هم که دید خونه هامون کنار همه وبه

اصطلاح همسایه ایم بهم شک کرد....

ولی خب من یه جوری جمعش کردم....

یه برگه دیگه رو برداشتم....

تاریخش مال یه سال پیش بود....

"هنوز موفق نشدم اسمش رو پیدا کنم.... مجبورم توی خاطره هام بنویسم همون

پسره که قد بلنده....

لاغره....

موهای مشکی داره...

همسایمونه....

و فکر کنم که بامادر بزرگش زندگی می کنه....

تازه بعدشم این صفحه هارو جدا قایم می کنم... یه موقع اگه مامان بخوندش.....

این رمان در نگاه داندلود آماده شده است

www.negahdl.com

یه لحظه نفسم بند اومد.....

اینکه....

این....

این‌همه.....

مشخصاته.....

ن....ن...نوید.....؟؟؟؟

یعنی.... اون بنیامین.....

بنیامین.....

یه لحظه سرم پرشد از درد....

ناخودآگاه از روی زمین بلند شدم....

تصویرایی که تو ذهنم میومد مبهم بود....

یه لحظه احساس کردم کل زندگیم مثل یه خواب از جلوی چشمام عبور کرد....

سرم بین دستام بود....

نیرویی داشت من رو به سمت عقب می روند....

آره....

من...

داره یادم میاد....

دارم می بینم....

همه خاطره هام داره از جلوی چشم عبور می کنه...

بنیامین....

یه پسر باقد بلند....

با اندام لاغر وموهای مشکی.... اون....

نوید.... نه.... نه اون نوید نیست....

اون اسمش بنیامینه....

همونی که واسه دیدنش سوار مترو می شدم ...

همونی که کل دفتر خاطراتم بخاطرش سیاه می شد....

همونی که عاشقش بودم واون حتی من رو نمی شناخت....

اما...

اون بود که دلش واسم تنگ می شد؟

اون بود که تو درسا بهم کمک کرد؟

اون بود که دلداریم می داد؟

دوباره تصویره دیگه اومد جلوی ذهنم....

از ماما....

از بابا

عمو....

عطیه....

ارش....

سحر....

مهسا....

همه ی خاطره هام....

ومن یادم اومد....

همه چی رو....

از بزرگ ترین و مهمترین اتفاقات تا ریز ترین وبی اهمیت ترینش....

بازم چشمام پراز اشک شد....

خدایا....

ازت ممنونم....

من بالاخره همه چی رویادم اومد....

چی از این بهتر....

اما....

اما....

چیزی هم که ازش می ترسیدم سرم اومد....

حالا با این عشق یه طرفه چه کارکنم؟

حالا اون می دونه که من دوستش دارم....

ازاولش هم می دونست خودم بهش گفتم....

چه اشتباهی کردم....

اون...

اون توی این همه مدت می دونست و چیزی به من نگفت ???

اخه چرا؟

از غصه ی من خوشحال می شده یا.....

چرا بهم نگفت ؟؟

گ*ن*ا*ه من کمتر از اون نیست.....

من همه ی زندگیم رو...

کسی که دوستش داشتم رو فراموش کردم....

چطور تونستم؟

اون چطور تونست؟

اون شب که گفت دوسم داره...

اون شب که گفت باهاش بمونم.....

یعنی راست می گفته؟

شاید نه.....

نمی دونم.... حدس زدنش سخته.....

سردرگم تر از قبل...

اشکام رو پاک کردم...

همین الان باید بینمش....

بلند شدم واز خونه زدم بیرون...

رفتم در خونشون....زنگ زدم.....

چند لحظه بعد نسرين خانوم (پرستار بنيامين) جواب داد...

—کيه؟

—امم...عههه...نسرين خانوممن...من....ترانه ام....

—سلام ترانه جان... بيا داخل دخترم....

درو باز کرد.....

داخل كه رفتم نسرين خانوم اومد داخل حياط سلام داد ومنو بغل كرد وبوسيد.....

—سلام دختر گل...خوبي مادر جان؟؟

—ممنون شما خوييد؟

—الهي شكر منم خويم.....

بيا تو عزيزم

—نه..خيلي ممنون....مزاحم نمي شم...امم..نويد خونس؟

—نويد؟

—امم...منظورم بنيامينه....

—بنيامين بهت نگفته؟

—چيو؟

—از دست اين پسر.....

فک کنم فرصت نشده بهت بگه....

—چیو باید بهم می گفته؟

—بنیامین رفت پیش پدرمادرش....

—پدر مادرش؟

—آره دخترم....

—رفت؟ کی؟

—همین یه ساعت پیش...

اگه بری شاید بهش برسی...

دیگه معطل نکردم....

همون جا بعداز خدافظی بایه دربست خودم رو رسوندم فرودگاه....

چرا بنیامین؟

حتی این قدر بی اهمیت بودم که بی خدافظی رفتی؟

به فرودگاه که رسیدم سریع خودم رو رسوندم داخل سالن...

چرخ‌های دور خودم زدم... توی این شلوغی چه طور پیداش کنم؟

توروخدا خودت رو نشون بده...

دنبالش گشتم....

خداروشکر...

هنوز هواپیما پرواز نکرده....

فرصت دارم پیداش کنم...

احتمالا باید اون قسمت باشه.....

باتمام ناباوری چند متر جلو تر دیدمش بایه کیف روی دوشش ویه چمدون سریع
دویدم ورفتم پیشش وجلوش وایسادم وزل زدم تو چشاش....
همین که اومدم حرفی بزنم خیلی سرد نگاهش رو ازم گرفت واز کنارم رد شد.....
لبخند روی لبام خشک شد....

چرا؟

مگه چه کار کردم که باهام این طور رفتار می کنه؟

راه افتادم دنبالش...

باناراحتی گفتم :

چرا نادیدم می گیری؟

.....—

—باتوم....

.....—

—نباید بهم می گفتی که می خوامی بری؟

....—

جوابم رونداد ومستقیم راهشو می رفت....

—اصلا واست یه ذره اهمیت دارم؟

وقتی جوابم رو نداد سرش داد زدم وگفتم: بنیامین....

یهو سرجاش وایساد.....

این قدر اسمش روبلند صدازدم که همه برگشتند و نگام کردند...

اروم سرشو به سمتم برگردوند و چشمای اشکی ام رو دید....

رفتم جلوش و گفتم :

پس هنوز من رو می شناسی؟؟؟

—مگه واست مهمه؟؟؟

—چرا اینو می گی؟؟؟

حداقل تویه نفر که همی چی رومی دونی....

—فک می کردم که می دونم...

ولی نمی دونستم....

—چی شده ؟ من نباید بدونم؟

—اتفاقی نیفتاده....

قرار بود تا وقتی که کسی رو که می خوام پیداکنی کمکت کنم...

حالا که پیداش کردی دیگه چی می گی؟

مگه نگفتی پیداش کردم؟

—تو که ازاولش می دونستی اون کی بود... تو که من رو به بازی گرفتی حالا اینه

حرفت؟

—من تورو به بازی گرفتم ؟

بلند گفتم : آره....

تومی دونستی اون یه نفر خودت بودی و بهم نگفتی....

واست سرگرمی جالبی بودم نه؟ واسه این بهم نگفتی؟ حالا هم که داری می ری....
دلیل از این محکم تر؟

—من خواستم بهت بگم چندیدین وچند بار اما هر دفعه نشد که بگم...

تو انتظار چی ازم داشتی؟

اگه یه نفر بیاد جلوت بشینه مشخصات خودت رو بهت بگه و بگه من عاشق این ادمم
چی کار می کنی؟ دلت نمی لرزه؟

با خودت نمی گی چه طور عاشقم شده در حالی که من نمی شناسمش؟

نمی گی تقصیر منه که الان ذهنش مشغوله؟

کمکش نمی کنی؟

اگه بعد از چند وقت دیگه که اون ادم همه چی رو فهمید بیاد بهت بگه حالم ازت بهم
می خوره....

از زندگیم برو بیرون....

برو بمیر توچی کار می کنی؟

ولش نمی کنی؟ چرا ولش می کنی...

چون می دونی حتما یکی بهتر از تو تو خاطراتش بوده که این طور با خیال راحت تورو
از زندگیش بیرون می کنه.....

می فهمی که بیهوده دل سپردی چون طرفت هر روز یکی به دلش می شینه

این طور بوده دیگه نه؟

بجز من اسم چند تای دیگه توی دفترت بود؟

بلند بلند وبدون ملاحظه هرچی توی دلش بود رو ریخت بیرون.....

راه افتاد که بره...

— اصلا خودت می فهمی چی داری می گی ؟

دادزد: تو رو خدا برو ترانه...

حالا که پیداش کردی دیگه چی می گی ؟

مگه نگفتی از زندگیت برم بیرون ...

— چیه پیدا کردم؟ چی می گی بنیامین؟

— ترانه بسه... برو...

خواهش می کنم برو....

اینو گفت و راهشو کشید و رفت.....

بغض تو گلوم گیر کرده بود....

من مونده بودم و مردمی که با تعجب بهم نگاه می کردن...

واقعا سره هیچ و پوچ و به همین راحتی از دستش دادم....

شاید اگه یه لحظه

فقط یه لحظه صبر می کرد بهش می گفتم که داره اشتباه می کنه.....

اما...

اون صبر نکرد به زور جلوی هجوم اشکام رو گرفته بودم...

بغض عجیبی داشتم ...

چند دقیقه همون جا وایسادم و بعد هم از همون جا یه ماشین گرفتم و برگشتم خونه....

دلم نمی خواست بغضم بشکنه....

یعنی به همین راحتی از دستش دادم؟

ترانه....

اون از اولش مال تون بود

آره.... درسته....اون مال من نبود!!

اما کاش اخرین دیدارمون این طوری نمی شد....

کاش واقعیت رو می دونست....

هیچ وقت حتی به ذهنم نمی رسید که خودم یه روز برم و بهش بگم که دوسش

دارم....

هه...

تو افکارم غرق بودم که با صدایی به خودم اومدم....

—خانوم رسیدیم....

از ماشین پیاده شدم و رفتم خونه....

همون طور که بغضم رومی خوردم اروم دفتر خاطراتم رو آوردم و اون برگه های کنده

شده رو سر جاش قرار دادم....

یه نامه هم واسش نوشتم..

و همه رو گذاشتم داخل یه جعبه ی کوچیک..

این رمان در نگاه داندلود آماده شده است

www.negahdl.com

دلَم گرفته بود....

از خودم....

از بنیامین....

از هه.... مثلا عموم....

باور نمی کنم اینقدر پست باشه...

همون طور که روی مبل می شینم وچشمامو روی هم می دارم توی فکر فرو میرم و به حرفای امروز سحر و مهسا فکر می کنم....

—ترانه من به عموت شک دارم....

—چرا؟

—بین اینکه می گی خونشون رو عوض کردن و بردن اون بالا بالا ها اونم درست یکی دوماه بعد فوت پدر مادرت خودش عجیبه....

اون وقت قصد مهاجرت به کانادام دارن ؟

—خب چیه مگه؟ خیلیا این کارارو می کنن...

—چقدر تو خنگی....

منظور مهسا اینکه خانواده عموت این قدر پولدار نبودن...

چه طوری یهویی به اونجا رسیدن؟

—چی می خواین بگین ؟

—ماکه هیچی...

ولی خب خودت قبلا ها می گفتی چششون دنبال اون زمینیه که به پدرت رسیده...

اصلا می دونی الان اون زمین چی شده؟

—زمین؟؟ کدوم زمین؟؟

—اوه اوه... بفرما....

—پس عموهه هاپولیش کرده....

—یعنی می گین عمو غیر قانونی اون زمین رو به اسم خودش کرده وبعدهم.....

سحر و مهسا دوتایی باهم گفتن : بعللههههههه....

قطره اشکی از چشم جاری می شه....

آخه چرا؟

مگه من چی ازشون می خواستم ؟

اول که حق پدرمو ازش دزدیدن...

حالا هم که می خوان از دست من راحت شن و بالون پولای خوش باشن....

چرا این کارو باهام کردن ؟

مگه توی این دنیا غیر از اونا کیو دارم؟

اشکام رو از روی صورتم پاک می کنم و سعی می کنم که بخوابم....

اما حتی خواب هم از چشمام هم گرفته شده .

یکی دوروزی توی خونه موندم فقط اشک ریختم...

دنیا رو واسه خودم تموم شده می دونستم....

کاش هنوزم مثل گذشته یه عشق یه طرفه داشتم...

بدون اینکه خودش بفهمه...

حداقل اون طوری می تونستم رویاشو تو سرم داشته باشم...

اما الان....

حتی حق فکر کردن بهش رو هم نداشتم...

دیگه داشتم خودم رو تسلیم سرنوشت می کردم...

سرنوشتی که قراره بدست بهزاد واسم رقم بخوره...

دیگه واسم مهم نیست...

بنیامین که نباشه دیگه هیچی مهم نیست....

اگه اون نباشه... مهم نیست کی باشه!!!

بعد از اون یکی دو روزی که توی خونه تنها موندم عمو اومد دنبالم به امید اینکه شاید

سر عقل اومده باشم و دست از خیریت بردارم...

اینا عین جمله هایی بود که خودش بهم گفت....

خلاصه اینکه دوباره برگشتم توی اون خونه ی لعنتی....

عوض شده بودم....

دیگه نه حوصله بگو بخند داشتم....

نه حوصله مسخره کردن عطیه رو

نه کمک کردن به مریم خانوم...

نه کل کل کردن با ارش....

نه جروبحث با عمو....

فقط می نشستم توی اتاق واسه شام و ناهار می رفتم پایین چندتا تیکه وکنایه از عمو

و عطیه می خوردم و می اومدم بالا....

شب بود و همه جا آرام بود....

به خیال خودم تنها کسی بودم که بیدار بودم..

از اتاق اومدم بیرون تا برم توی حیاط کمی قدم بزنم در اتاق رو باز کردم و خواستم از پله ها پایین برم که نوری توی سالن توجهم رو جلب کرد و به دنبالش صدای عطیه رو شنیدم....

این رمان در نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

— بهزاد چرا این قدر داری دست دست می کنی ؟

اوضاع اصلا اون طور نیست که تونشستی و باارامش زندگی می کنیا....

هر لحظه امکان داره این دختره همه چی رو بفهمه...

زود تر یکی رو واسش پیدا کن تا دیر نشده....

— فکر کردی به همین سادگی؟

همون مهین خانوم جنابعالی همه ی اتفاقای اون شبو پخش کرده... بااین رفتاراش که به جایی نمی رسیم....

— خب به درک فامیل نشد که نشد... مامی خواستیم پسره اشنا باشه که ترانه نتونه کاری کنه حالا که نشده دیگه مهم نیست...

— اتفاقا همین چندروز پیش یکی اومد دفتر...

— خب؟

— واسه ترانه دیگه...

— توچی گفتی؟

—گفتم خبر می دم.

فک می کنم اونام مثل ماعجله داشتند.

—همین عالیه بهزاد همین فردا زنگ بزن قراره خواستگاری رو بزار...

سعی کن ترانه هم راضی نشون بدی که همون شب همه چی رو تموم کنیم.

— ببینم چی می شه...

چه قدر واسه ی بهزاد وعطیه یه دختر بی کس دردسر سازه...

نترسید...

این ترانه ای که می بینید همه چیو فهمیده...

اما خلع سلاحه...

ازیه مورچه هم بی ازار تره...

راحت هرکاری دلتون می خواد باهاش بکنید...

چونکه می خواد کنار بیاد...

کنار بیاد باروزای سختش...

کناربیاد با خ*ی*ا*ن*ت عموش....

کناربیاد باتنهایی..

دستم رو گذاشتم جلوی دهنم که صدای گریه ام رونشون...

خدایا... من کنار می یام.. با زندگی و سرنوشتم کنار می یام ولی ...

کمکم کن...

بدون تو نمی تونم...

همه پشتم رو خالی کردن...

بغضم رو خفه کردم و بعد هم برگشتم توی اتاق وسیعی کردم فراموش کنم..

اما....

صبح شد و من ساعت 8 از خواب بیدار شدم...

رفتم پایین تا صبحونه بخورم عمو خونه نبود ارش هم همین طور و واسم جالب شد

که چرا عطیه اون موقع صبح بیداره و داره صبحونه می خوره...

یه سلام کوتاه به عطیه دادم و نشستم پشت میز و عطیه شروع کرد....

—سلام ترانه جون.... صبحت بخیر....خوبی؟

—خوبم...

—وااای ترانه امروز می خوام برم بازار واسه خودم لباس بخرم.... آخر هفته مهمونی

داریم....

بایه لبخند سرسری جوابشو دادم...

—نمی پرسی مهمونی ماله کیه ؟ مناسبتش چیه؟

—نه...

—خب نپرس خودم می گم...وبعدش هر هر زد زیر خنده....

—ترانه من همسن و ساله تو که بودم یه پسره خواستگارم بود که خیلی هم من رو

دوست داشت.....

منم دوستش داشتم...

یعنی هرشب هرشب می اومد خواستگاری من منم هرشب جوابش می کردم....

وبعد دوباره هر هر راه انداخت....

—خب؟ چی شد؟

—چی می خواستی بشه گلم....

من گفتم نمی خوام چون اون موقع دنبال یه ادم پولدار خوشتیپ خوشگل بودم...

مثه همه دخترا دیگه که ارزوی همچین کسی رو دارن....

آره... واسه این باهاش ازدواج نکردم....

یه سال بعدش اون پسره ازدواج کرد...

رفت توی یه شرکت کار کرد کم کم خودشو تو دل مدیر جا کرد...

خلاصه یه کاره ای تو شرکت شد و دوسال بعدشم شد همه کاره شرکت...

حالا دیگه پول بود که پارو می کرد....

واسه خودش خونه وویلا و ماشین و.... خرید...

اون شد که بخور بخور بهش ساخت و باهمون بخور بخور یه هیכלی بهم زد که نگو...

یه چند وقت بعد بینیشم عمل کرد...

حالا شده بود یه مرد خوشگل خوشتیپ پولدار...

من که کلی افسوس خوردم که زنش نشدم...

بعد از اون هم یه مرد پولدار دکتر همه چی تموم اومد خواستگاریم که خیلی خوشگل

بود....

منم گفتم بهت علاقه ندارم و باهاش عروسی نکردم.....هعی.....

یادش بخیر.....

مثلا داشت زمینه سازی می کرد واسه من که بگه جواب مثبت به خواستگارت بده که

خوشبخت بشی...

تو دلم گفت اخه توکه تا پونزده سالگیت نمی دونستی ماشین چیه خواستگارت کجا بود؟

توکه تا ازدواج نکرده بودی از دسشویی خونتون که اون طرف حیاط بوده دورتر نرفتی خواستگار دکترا کجا بود؟

فقط مرد احمقی مته عموی من تونسته بایه نگاه بگیردت....

دوباره شروع کردبه حرف زدن...

—اینارو گفتم چون که توهم امشب مثله من کاری نکنی که بعدا مته من پشیمون بشی....

به هر حال که امشب چه بخوای چه نخوای نامزدطرف می شی... پس بهتره از الان خودتو جلوش ضایع نکنی چون طرف این دیوونه بازیا رو می شناسه و این کارا تاثیری تو نظرش نداره....

منم اولش روحرف بابام نه می اوردم و حرفشو گوش نمی دادم ولی اخرش که چی ؟
باهمه این حرفایی که گفتم حرفای ارش روهم فراموش نکن....

بعدم از پشت میز بلند شد و گفت : خرید هم که نمی یای... خودم به فروشنده می گم
یه لباسی مناسب واست کناربزاره....

وبعد هم رفت.....

خیلی دلم می خواست بهش بگم پس اون کسی که تو خونه باباش بیشتر از یه شکلات می خورده دوروز تواتاق حبس بوده کی بوده ؟

چون که داشت دروغ می گفت....

تا قبل از اینکه ازدواج کنه رنگ شهرم ندیده بود.....دیکه نمی دونه که من همه چی
یادم اومده...

فکر می کنه از ترس حرفای ارش بهش چیزی نمی گم.....

نمی دونه حالم چه قدر بدہ....

بی خیالی گفتم وادامه صبحونم روخوردم.

آخری

این رمان در نگاه دانیلود آماده شده است

www.negahdl.com

تابہ خودم پیام اخر هفته رسیده....

امشب به اصطلاح شب نامزدیمه...

ولی واسه من شب مرگمه....

خدایا آدمات به کی رفتن؟ به کی رفتن که این قدر نامردن؟

عصر بود و من هم یه سر اومده بودم بیرون قدم بزنم...

دلم از همه یربود... از همه گرفته بود...

به کم قدم زدن حالم رو بهتر کرد...

برگشتم خونه ومستقیم رفتم توی اتاقم که یه دست لباس روی تخت دیدم...

دستامو مشت کردم و رفتم سمتش یه لباس بلند و ساده شیری رنگ بایقه ایستاده...

کنارش پایین تخت یه جفت کفش شیری عروسکی....

مشغول نگاه کردن به لباسها بودم و توخیال خودم آرزوهایی که داشتم رو خاک می

کردم که با صدای جیغی از فکر بیرون اومدم...

[illegible]

تراااانه.... هنوز آماده نشدی ؟

دیر شد دختر.... زوود بااااش....

نگاهی به عطیه انداختم....

کت دامن بنفش باموهای شرابی...

داغون ترین حالت ممکن....

سری واسه خودش و خودم به نشونه تاسف تگون دادم و بازور عطیه اون لباس روتنم کردم...

توش احساس خفگی می کردم...

عطیه دوباره اومد جلو و کیف ارایش رو خالی کرد تو صورتم و بعد احساس رضایت رفت بیرون و منم بایه دستمال مرطوب افتادم چون صورتم و همشو پاک کردم...

از اتاق رفتم بیرون...

عمو دوباره مشغول تذکر دادن و خط و نشون کشیدن شد و گفت آخرین باره که اینارو بهم می گه چون دفعه بعد حتما منو می گشه.

همه آماده واسه اومدن مهمونا...

عمو...

عطیه....

و....

من....

ارش خونه نبود و همین واسم یه دلگرمی بود...

با صدای زنگ اف اف بدنم یخ کرد که مریم خانوم رفت و درو باز کرد....

و مهتاب خانوم شروع کرد به تعریف و تمجید...

— به به... چه دختری...

نمی دونستم پسرم چقدر خوش سلیقه است...

ترانه جون خانومیه واسه خودش...

عطیه — شما لطف دارین...

عمو — آقا مهران شرمنده فقط مهمونی هول هولکی شد! بخاطر سفرمون مجبور شدیم بندازیمش جلو...

— نه بابا خواهش می کنم... اتفاقا ما هم عجله داریم زودتر عروس دار بشیم....
همه خندیدن....

مهتاب — حالا به سلامتی کجا تشریف می بری....

هنوز حرف مهتاب تموم نشده بود که عطیه گفت: کانادا....

از این هول بودن عطیه خندم گرفت ویه لبخند رو لبام نشست.

به ادامه بحث عطیه مهتاب گوش ندادم....

بهزاد — خب اقا مهران کسب و کار اون طرفا چگونه؟

بحث اونام واسم کسل کننده است....

دوباره برگشتم سره بحث عطیه و مهتاب...

— آره اتفاقا جای خوبیه...

نزدیک نیم ساعت توی فکر بودم و به بحث های بقیه گوش می کردم....

مریم خانوم که چای رو آورد اقامه‌ران گفت : می گم... ماکه حسابی حرفامون رو زدیم...

به نظرم این دوتا اصل کاری هم برن باهم حرفاشونو بزنی...
گرم حرف زدن شدیم اصلاً یادمون رفت برای چه کاری مزاحم شدیم...
مهتاب—منم موافقم....

عطیه—بله.... ترانه جان بلند شو عزیزم
من که تو حال و هوای خودم بودم از جام بلند شدم و بالاخره بالا رو نگاه کردم....
درجا خشکم زد....

چند بار پلک زدم...
دارم درست می بینم؟؟
چطور ممکنه؟؟

اخه....

مگه....

هنوز از چشمام مطمئن نبودم که عطیه گفت و ترانه جون آقا بنیامین رو راهنمایی کن
اتاق دیگه دخترم....

من هنوز توی شک بودم....

اونی که جلوم منتظر وایساده بنیامینه؟

اشتباه نمی بینم؟

نه... مثل اینکه راسته....

خودش بود جلوم.....

باچشم غره ی عطیه آروم راهمو به سمت اتاق کج کردم...

اروم اروم رفتم سمت اتاق...

از سالن و دید بقیه که کامل خارج شدیم یه لحظه برگشتم تا دقیق تر ببینم...

همین که برگشتم یهو دستم کشیده شد....

بنیامین دستم رو گرفت و سریع از پله ها بالا رفت ...

رفت داخل اتاق و درو بست....

آخ

این رمان در نگاه داندلود آماده شده است

www.negahdl.com

من هنوزم باورم نمی شد....

زل زدم توی چشم هاش....

یه لبخند زد و بعدهم از بازوم گرفت و من رو محکم کشید سمت خودش و بغلم کرد....

—ببخشید ترانه....

ببخشید.... من خیلی زود قضاوت کردم....

باتنه پته اسمش رو صدا زدم

خودم رو ازش جدا کردم و گفتم :

بنیامین.... مگه... مگه تو نرفتی؟؟؟

محکم دستامو فشار داد و گفت : همه دارو ندارم اینجاست....اخه کجا برم؟؟؟

دستشو کشیدم و بردم سمت تخت و نشستم و گفتم: از اولش بگو ببینم... مگه تو نرفتی؟

تون روز که تو فرودگاه بودی مگه نمی خواستی بری؟
رفتی و برگشتی؟ اصن چطوری سراز اینجا درآوردی؟
— کدومشو جواب بدم؟؟؟

— همه شو....

نشست کنارم و گفت: خواستم برم.... ولی نشد...
راستش بعد از اینکه تورو توفروگاه دیدم....
دل‌م به رفتن راضی نشد... پای رفتن نداشتم... من اونقد قوی نیستم که بتونم دوریتو
تحمل کنم... همون شب دوباره برگشتم...

— خب... پس... پس پدرمادرت چی؟؟
— چی نداره که...

— خب چطوری اومدن ایران؟
— با هواپیما...

— عههههه... بنیامین جدی پرسیدم....
— خب منم جدی گفتم...

وقتی اومدم خونه واون بسته ای که دادی به نسرین جون رو دیدم....
وقتی خوندمش... از دست خودم عصبی شدم...
نمی دونم چه حالی شدم وقتی اون خاطره هارو خوندم...

تورو خدا ببخشید ترانه... خیلی اذیتت کردم....

اخم کردم و گفتم : یکی بزnm تو سرت ؟؟؟

اگه دو دقیقه صبر کرده بودی خودم همشو واست تعریف می کردم...

—ببخشید ببخشید...این تنها چیزیه که می تونم بگم.

اخه می دونی....اون موقع که زنگ زدم و بهت و گفتمی که اونی که می خواستی

رو پیدا کردی....خیلی جاخوردم.....

وقتی بهم گفتمی از زندگیت برم بیرون...یه لحظه باخودم گفتم...نکنه همه چی

رو فهمیده و از من متنفر شده؟

ولی بعدش فک کردم شاید اصلا اون من نبودم....

اونجا بود که گفتم عشقه یه طرفمو پایان بدم....

—یکی بزnm تو سرت ؟

اینقدر با احساس حرفاشو زده بود که انتظار این جمله رو از من نداشت....

—چراااا؟؟؟

—دفعه آخرت باشه می گی عشق یه طرفه...

خندید و گفت : اصن هرچی توبگی....

—حالا شد...

—ترانه اگه بدونی چه حالی شدم وقتی اون نامه ات رو خوندم...

کلمه به کلمه اش یادمه...

"به هر حال هرچی بود گذشت و رفت....

خیالت راحت باشه...

من از زندگیت می رم بیرون...

اگه خودمم نخوام عموم مجبورم می کنه... مث همین الان که می خواد من رو به زور شریک زندگی یه نفر دیگه بکنه..."

از حس بیرون اومد نگاهی بهم انداخت و گفت : یکی بزnm توسرت؟

—چرا؟؟؟؟؟؟؟؟

—این چه طرز نامه نوشتنه ؟ شب خوابم نبرد....

همون شب زنگ زدم به مامانم و گفتم فرداش بلند شن بیان تهران تا ترانه ی منورو ندزیدن ازم....

اینو گفت و بعدم توچشام نگاه کرد و لبخند زد....

بلند شد و گفت : پاشو ببینم....

—چرا؟

—کارت دارم...

—چی کرداری؟

— کارمهم دارم....

اروم بلند شدم....

نزدیکم شد..

دستاشو دوره گردnm حلقه کرد....

چند لحظه وایساد و بعدش ازم جدا شد..

نگاهی به گردنم انداختم...

دوباره همون گردنبند رو که پیش داده بودم انداخته بود گردنم...

هردومون لبخندی زدیم...

—ترانه...

—بله؟

اومد جلو و دستامو گرفت....

—الان بریم پایین ازمون می پرسن چی شد....

الان مامانم از م می پرسه ترانه هم تورو دوست داره یانه..

بابام می پرسه قبولت کرد یا نه....

می پرسن بنیامین رو قبول کردی یانه....

تو...

بهشون چی می گی؟

چند لحظه بدون حرف وایسادم....

نزدیکش شدم...

دقیقا روبه روش وایسادم...

سرمو بلند کردم تا تو چشاش نگاه کنم....

بعدش گفتم : بهشون می گم دوسش دارم....

نه اندازه قبل... بیشتر....

میگم می خوام تا آخر عمر باهش باشم....

نگاه کرد تو چشام....

—من خیلی خوشبختما ترانه.... اینو که بهم گفتی فهمیدم... حتی باجمله اش هم احساس خوش بختی کردم.

تو دلم ذوق کردم ولی بروی خودم نیاوردم....

رفتیم کنار در و خواستیم بریم بیرون....

بنیامین دستم رو گرفت کشید...

—باز چیه؟؟

—این موها چیه همه شو ریختی تو صورتت....

ایش....

او مد موهامو از جلوی صورتم کنار زد و گفت: آها.... حالا خوشگل شدی..

—خوشگل بودم...

—آره جونه خودت....

—عههه... بنی....

—بله؟ بنی؟

—مخفف اسمته دیگه..

از این به بعد بهت میگم بنی...

—اوممم... چطوری منم بهت بگم تری....

—بی شعور...

خندید و دستم رو گرفت و باهم رفتیم بیرون...

حالا من که اول مجلس برج زهرمار بودم شدم رقص بندر...

یکی ندونه فک می کنه شوور منتظر بودم.....

مهتاب خانوم واقا مهران وقتی ما رو دیدن که کنارهم میایم کلی ذوق کردن و قربون صدقه من و بنیامین رفتند...

بنیامین همچین ازشون گفته بود فک کردم چه ماما بابای سنگدل و بی رحمی داره....

بهزاد—خب دیگه عروس و دامادم که حرفاشون رو زدن....

اگه اجازه بدید بریم سر صحبتای اصلی....

مهتاب— راستش ما خیلی از رسم و رسوم جدید خبر نداریم ولی هرچی شما بگید واسه ی ما قابل قبوله.

عطیه— منظور اقا بهزاد همون مهریه و.... ایناست دیگه که البته ماهم خیلی سختگیر نیستیم.....

وقتی دختر پسر همدیگه رو پسندیدن دیگه نباید سنگ انداخت که....

مهران— اما باید عرض کنم دختر خانومی که ما دیدیم رو نمی شه روشن قیمت گذاشت اخه.....

عطیه— شما لطف دارین....

عطیه هم که فقط این یه کلمه رو حفظ کرده بود و در جواب هر چیزی می گفت شما لطف دارین....

چایی چه خوش طعمه...

لطف دارین...

چه دختر خوبی....

لطف دارین....

چقدر خوب و خانومه (جونه خودش)

لطف دارین.....

چی ؟

لطف دارین....

برای چی ؟

لطف دارین....

حداقل یه بارم نمی گفت نظر لطف‌تونه یکم تنوع بده.

بهزاد — هرچی باشه بالاخره ترانه یه سال پیش مازندگی کرده...

من یه سال پدرش بودم.....

(یعنی اینو با ار پی چی هم بزنی لهش کنی کمشه.....)

البته باعرض پوشش که به بزرگترم اینو می گم ولی دلم می خواست اون لحظه خفش کنم.)

مہتاب — بله شما درست می فرمایید بنیامین گفته که شما برای ترانه جان زحمت کشیدید.....

همون لحظه چشم غره ای واسه بنیامین رفتم...

اونم شونه هاش رو پرت کرد بابا به این معنی که من نگفتم.....

مهران — باسه هزارتا موافقید؟

یهو عطیه چایی پرید تو گلوش و شروع کرد به سرفه زدن....

این همونی بود که خواستگار دکتر داشتا...
اگه از سرفه خفه هم می شد من تعجب نمی کردم...
الهی که پول و حق پدر من گیر کنه گلوت...
مهتاب — نظر شما چیه عطیه خانوم؟
— من... من... خ.. خب.. بنظرم... خوبه... بد... نیست... ولی به هر حال ضامن خوشبختی
شونه دیگه... هرچقد بیشتر بهتر....
بهزاد — منم مخالفتی ندارم....
مهران — پس موافقید؟
صدامو صاف کردم و گفتم: می شه نظرمو بگم؟
— این چه حرفیه....
مهم نظر شماست....
— پس من مخالفم.
بهزاد — عمهه.. ترانه جان.... یه کم بیشتر فکر کن... درسته زیاد نیست ولی لازم به
سختگیری نیست عمو جان....
تو دلم گفتم لطفا شما ساکت شید....
— ده تا کافیه!!!
با این حرفم اولش یه کمی همه خندیدن و بعدش عطیه گفت: عزیزه دلم اصلا می
دونی چی داری می گی؟
بنیامین اصلا حرفی نمی زد فقط نگام می کرد.
مهتاب — دخترم برای چی این حرف رو می زنی؟

بهزاد — البته که ترانه هنوز جوون وخامه و درست متوجه نیست....

—خیلی ببخشید عموجان امان خوب هم متوجه می شم....

من می خوام زندگیم روبا عشق شروع کنم...

می دونم ارزشی که عشق داره اون سکه ها نداره...

تازه به نظرم ده تاهم زیاده....

باحرفی که زدم همه هاج وواج موندن وکلی باهم بحث کردن..

این وسط عطیه بود که یقه جر می داد.....

آخرشم نفهمیدم واسه چی؟

من اما باهمه مخالفتا سر حرفم موندم و عوضش نکردم تا اینکه تهش بقیه هم قبول کردن...

این رمان درنگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

مهتاب — پس طبق همون رسم ورسومات سنتی گذشته مهریه می شه ده تاسکه بایه شاخه نبات وقران وصدتا شاخه گل....

بنیامین — می شه نظرمو بگم؟

عطیه — بفرمایید شما صاحب اختیار تشریف دارید....

یعنی از خنده کم مونده بود زمینو باجاش قورت بدم....

خو عزیز من بلد نیستی چرا لفظ قلم حرف می زنی اخه؟

حالا خوب شد نگفت نظر لطف‌تونه.....

وگر نه ابرو مونو می برد....

—صدتا شاخه گل خیلی کمه...

بجای اون تعداد سکه ای که ترانه قبول نکرد سه هزار شاخه گل باشه!!!!

مهتاب با تعجب رو به بنیامین — پسر من می دونی چی داری می گی ؟ سه هزار شاخه؟

— تازه به نظرم کم هم هست..

دوبرابرش هم بریزم بیای ترانه باز کمه....

باین حرف اولش همه جا روسکوت گرفت ولی بعد اقا مهران بلند بلند زد زیر خنده

وگفت: از دست این جوونا....

به نظرم قبول کنیم تا خواسته های عروس و داماد عجیب تر نشده....

باین حرف دیگه بحث مهریه و...

جمع شد و وقتی بحث تاریخ عقد و عروسی پیش افتاد جناب عمو فرمود که عجله دارن

وچند روز دیگه بلیط هواپیما دارن و این شد که تاریخ عقد برابر شد با عصر همون

روزی که شبش عمو جااااا پرواز داشت....

خلاصه بعد از تموم شدن مراسم و رفتن بنیامین و خانواده اش من داشتم می رفتم

توی اتاق که پرس وجو شروع شد...

عمو — ترانه... تو پسره رومی شناختی؟

— من...م...م...من...ن...نمی شناختمش....

— پس از کجا تورو دیده؟ از کجا می شناخت؟ باباش موقعی که خواست قرار

خواستگاری بذاره می گفت اون می شناسدت...

— من...من...نمی دونم....ش..شاید از بچه های دانشگاهه.....

— که این طور... راست می گی دیگه؟

— راست... می گم....

از دروغ گفتن متنفر بودم ولی خب چاره ای نداشتم اون لحظه مجبور بودم....

بعد از عمو نوبته عطیه شد...

— اون چه شیرین کاری بود که در آوردی؟

یعنی چی که سه هزار تا زیاده؟ عه عه... جلوی مهمونا روحرف من حرف می زنه...

جلوی اون ننه افریته به من می گه خودم می فهمم....

پوف بلندی کشیدم حوصله شنیدن حرفای خاله زنکیش رونداشتم....

رفتم توی اتاق و از خستگی درجا خوابم برد....

روز پر استرسی بود...

حتی فکرشم نمی کردم که اخرش این طوری تموم بشه..

خدایا ممنون که هنوز هوای ترانت روداری....

یکی دوروز گذشت....

خیال بهزاد وعطیه از بایت من راحت شده بود و فکر می کردن که از شرم خلاص

شدن و اخر هفته هم فلنگو می بندن و در می رن اما کور خوندن....

بنیامین ماجرا رو واسه پدرش تعریف کرده بود و اون هم از طریق دوستش که یه وکیل

درجه یکه پی گیر شکایتم شده بود....

اخ که چقد دلم می خواست ببینم روز رسوا شدن این خانواده رو...

همه چیز هم حاضر واماده بود....

شاهد...

دلیل ومدرك...

فقط تنها نگرانی ام بابت وقت کمی بود که داشتم...

باید زودتر اصل مدارک زمین رو پیدا می کردم و می دادم به وکیل تا زودتر ماجرا رو پیش ببره یه شکایت با دلیل ومدرك محکم کافی بود واسه ممنوع الخروج کردن شون....

از بهزاد که مقصر اصلیه تا پسر اکیبیریش که بهش کمک کرده وعطیه که هم دستشون بوده....

کالا خانوادگی کلاهدارن های محترمی اند....

به بهانه های مختلف بنیامین میومد دنبال وباهم پیگیر کارای شکایت می شدیم...

پدر بنیامین هم که سنگ تموم گذاشت لحظه به لحظه پی گیر بود....

اون روز هم مثل روز قبلش بنیامین اومد سراغم ومن رو برد خونه مون تا باهم دنبال سند زمین بگردیم....

درو که باز کردم تازه متوجه اشفتگی وضع خونه شدم...

—امم...بنیامین..... می گم که.... تو...توبرو من پیداش می کنم میارم...

—خب باهم می گردیم پیداش می کنیم دیگه...

—نه....توبرو...

—نمی رم...

—چرا؟

—بروتو....

—آخه...

—بهت می گم برو تو...

مجبوری رفتم داخل و بنیامین هم پشت سرم اومد داخل و باهمون نگاه اول شوکه شد....

—...تراااانه....اینجا چرا این طوریه؟

—چطوریه؟

—بهم ریخته...

—دکورشه....

—طراح دکوراسیونش کی بوده؟

یه لبخند پهن زدم و گفتم : بنده....

—خدا بخیر کنه....

حالا کجا هست این سند؟

همون طور که می رفتم داخل اتاق ماما و بابا گفتم : اینجا....

باهم رفتیم داخل اتاق و مشغول گشتن شدیم....

—نگفتی اینجا چرا این شکلیه!!

—اعصابم خورد بود این شکلی شد....

اون روز که همه چی رو فهمیدم..مال همون روزه...

این رمان در نگاه داندلود آماده شده است

www.negahdl.com

— آهان....

می گما ترانه...

— ها

— همه چی رو یادت اومده دیگه؟

— اره...

— مطمئن؟

— چرا می پرسی؟

— می خوام پیشگیری کنم خونه خودمون رو ضدضربه بسازم ... یه موقع اگه یه چیز
یادت اومد نرنی همه چیو داغون کنی...

— بی مزه....

خندید و من حرصم درومد....

یه کم فک کردم وبعد گفتم : ازاین به بعد که قرار نیست سره وسایل خونه حرصمو
خالی کنم...

— پس چی؟

نیشم روتا بنا گوشم باز کردم و گفتم : سر تو خالی می کنم...

همون لحظه یه بالش روپرت کرد تو صورتم و گفت بی خود می کنی....

— عههههه چرا می زنی؟

— بهت گفته باشما ترانه من از اون مردام که وقتی میان خونه درو به هم می کوبن
صداشونو میندازن تو گلوشون و عربده می کشن ومی گن ززززززرننننن.....

یه لحظه که حس کردم جدی می گه فهمید و گفت : زرززن... مگه بهت نگفتم ظرفارو
نشور خودم میام می شورمشون؟

یه کم اولش مته گیجا نگاش کردم وبعد که ماجرارو فهمیدم مثل تمساح شروع کردم
به خندیدن....

بعد کلی شیطنت و پیدا کردن سند از خونه زدیم بیرون....

خواستیم از ساختمون خارج بشیم که دلم نیومد...

فقط یه بار....

به خدا باره اخره....

برگشتم سمت واحد مژده خانوم

بنیامین — چی کار می کنی؟

—هیچی....

در جاکفشی رو باز کردم و خواستم بند کفشای متین رو گره بزنم که....

یه چیز دیدم....

متین دیگه کفشای بندی نداشت....

یه کفش چسبی اونجا بود بایه کاغذ داخلش...

کاغذ رو که نگاه کردم یه ادم کشیده شده بود که در حال خنده س....

عوضی....

رودار....

پرو...

دم درآورده واسم....

بی شعور...

خورد توی ذوقم...

بنیامین — چیه؟ خواستی بند کفشاشو گره بزنی شیطان؟

— آره... بیا... همین یه تفریح سالم هم ازم گرفته شد....

به حالت شیطونی دستشو انداخت دور گرنم و سنگینی خودشو انداخت روم که تا کمر خم شدم...

— از این به بعد بند کفشای منو گره بزن....

اینو گفت وبعد باهمون حالت منو برد بیرون.....

بنیامین دیگه.. از منم دیوونه تره

امروز پنج شنبه است...

ساعت 4:30...

امروز روزه جشنه واسه عقد من و بنیامین...

امروز روز انتقامه...

روز انتقام از بهزادی که واسم عمو نبود...

امروز دیگه همه چیز تموم می شه...

بهزاد و بقیه ممنوع الخروج شدن اما هنوزم خودشون خبرندارن...

جلوی آینه نشستم و به خودم زل زدم و اتفاقاتی که توی این مدت واسم افتاده رو مرور می کنم...

از اون روزایی یاد می کنم که با سحر و مهسا از مدرسه می اومدیم خونه...

از شیطنت های توی راه...

از پسری که توی مترو می بینمش و عاشقش می شم....

از پدر و مادری که دیگه ندارمشون....

از عشقی که به پدرم داشتم...

از اون سفر تلخ...

از زندگی که بعدش شروع شد...

از سردرگمی هام....

از بحث هام با ارش و عطیه...

از اون روزی که بنیامین رو پیدا کردم و همه چیز رو واسش تعریف کردم بدون

ملاحظه....

تا جایی که ذهنم توان عقب رفتن داشت عقب رفتم و مرور کردم تا این لحظه...

مهتاب جون چندبار می زنه روی شونه هام

—ترانه جان ... کجایی؟؟

حواس نیست؟؟

—بله؟ من؟

—تو فکر عموت بودی؟

—کلاتو فکر بودم... عموم بخشی از فکرام بود.

—اینقدر بهش فکر نکن امشب دیگه همه چیز تموم می شه...

در جوابش لبخندی زد

—ترانه جان اقامهران بیرون وایساده بنیامین هم توی ترافیک گیر کرده من باید برم
تاپیش مهمونا باشم....

تاتو آماده بشی بنیامین هم اومده...

باشه ای گفتم...

مهتاب جون از آرایشگاه رفت بیرون...

نگاهی به لباسم انداختم...

یه لباس ساده سفید رنگ با استین های توری ودامن کشیده...

می شه گفت اصلا باز نبود وساده وشیک بود...

چند دقیقه منتظر بنیامین موندم...

عجب داماد وقت شناسه عروس دوستی...

جلوی آرایشگره ابروم رفت...

بعد نیم ساعت معطلی شاگرده آرایشگر صدام زدوگفت که داماد اومده...

شنلم روپوشیدم ورفتم بیرون...

این رمان درنگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

من

بنیامین داخل ماشین نشسته بود...

اخم کردم ودست به سینه کنار در آرایشگاه وایسادم....

—اوه اوه...این دختر اخموئه عروسِ کیه؟

—چه کار داری؟

—هییی...بااقاشونم درست حرف نمی زنه...

—درست حرف نمی زنم هیچی می زنم بترکه...

چرا دیر اومدی این قدر؟

—کارداشتم خب...

—عه...چه جالب خب یه دفعه می رفتی به کارت بررسی دیگه چرا اومدی اصلا؟

—باشه شما راست می گی ببخشید... بیابالا بریم دیگه...

—نوچ نمیام....

—یعنی چی نمیام؟

—اصن خودم می رم....

اینو گفتم ومئه بچه های لوس راهمو رفتم وبنیامین هم باماشین دنبالم بوق می زد...

—ترانه... سوارشو دیگه زشته...

—زشت کاره تو بود...

—عجبا من که گفتم ببخشید.

—نمی خوام...

—ادای بچه لوس هارو درنیار بیا بالا ...

بعدا از کارت پشیمون می شی ها...

از اون طرف یه ماشین رو دیدم که پشت ماشین بنیامین وایساده....

اولش تعجب کردم یکم که بیشتر دقت کردم دیدم فیلم برداره....

اووووه...

فیلم بردار؟؟؟؟؟

واسه جشن عقد؟؟؟؟

واااااا.... حالا خوبه می دونه این جشن ممکنه اخرش دعوا باشه ها....

داشتم فیلم بردارو نگاه می کردم که بادرست اشاره می کرد برم سوار ماشین بشم.

بووووووق....

—ترانه کجایی؟ دیدیش؟ بیا دیگه...

—دیدمش ولی خر که نشدم.... حسابتو می رسم....

—ترانه جوونه بنیامین بیا سوار شو بد جا وایسادم.... نگاهی که انداختم ماشینای پشت سر رو دیدم که همه مشغول بوق زدن بودن و تودلشونم فک کنم ارزوی بدبختی می کردن واسمون.

ولی من لجبازی بودم که دومیش پیدا نشده نبود...

دست به سینه وایسادم واون طرف رونگاه کردم....

دیر میاد دنبالم.....

اونم دنبال من.....

مثلا امروز عقده ها....

اخه شانسه منو باش.....

اصن می گن زندگی خوب از دیرنرسیدن شوور پیدااست....

منم که بدبخت....

اصن سوار نمی شم حالا که این طور شد..

داشتم همون طور تو دلم باخودم حرف می زدم که باشنیدن صدایی کنار گوشم از جا پریدم....

—خانوم لج باز نمی خوام سوار بشی؟؟

بنیامین بود.....

یا خدا.....

زنه کُتِلِتم کنه...

—باهات قهرم....

—حالا نمی شه بعدا قهر کنی؟

—نخیر.... چه فرقی داره اصن؟

—اِخه الان به قول خودت می زنن کتلتمون می کنن دوس نداری که عروس داماد ناکام بشیم؟؟

لبخندی به پهنای صورت زدم و متاسفانه خر شدم و رفتم سوار شدم.....

بنیامین راه افتاد و فیلم بردار شروع کرد ...

—باهم حرف بزنید....

یکم مهربون تر....

لبخند بزنید....

پوووووف انگار عروسیه اینه....

چی می گی تو اخه؟؟؟؟؟؟

— که بامن قهر می کنی اره؟

برگشتم بنیامین رو نگاه کردم...

—ها؟

— که سوار ماشین نمی شی اره؟

که لجبازی می کنی اره؟

که بامن قهر می کنی اره؟

که می خوای حسابه منو بررسی اره؟

—آره آره آره...

سرعتش رو زیاد کرد و گفت: آره ؟؟؟؟؟

—یواش...

سرعتش رو بیشتر کرد....

—آره؟؟

—وای...ب..بن..یامین...یوااااش...

—چی گفتی؟

—باشه باشه ببخشید اصلا نه.... یواش برووووو....

—نه نمی شه باس مجازات بشی...

سرعتش زو زیادتر کرد....

—قبوله قبوله قبوله.....یواااااش....

یواش لای یکی از چشم هام رو باز کردم..

نه خدارو شکر زندهم...

لای اون یکی چشمم رو هم باز کردم و بنیامین رو در حال خنده دیدم... داشت غش غش می خندید...

محو نگاه کردن خنده اش شدم تا به حال ندیدم این طوری بخنده....

چقدر خنده ش قشنگه....

از طرز خندیدنش منم خنده م گرفت و صدای فیلم بردار بود که می اومد....

— آفرین... عاااالی بود..... آفرین.....

مرتیکه انگار اونو ماچ کردم که اون طوری خر کیفه..... پرووو

بنیامین همون طور که غرق خنده بوده اهنگی رو پلی کرد و صداش رو هم تاته باز کرد.....

عشق احساسه نه معادله

بخوای حلش کنی میشه مبادله

این مبادله میشه مجادله

هیشکی هیچی نگه

حکم اینجا دله

احساسه حسه لمس دسته گلی که بهم دادی

هی دل من داره با دلت می دله

بی هوا بی حواس بی دلیل بی دله
اون که می لرزه واست حسابی دله
هی دله من داره با دلت می دله
هی هی هی روانی تو عشق منی
هی روانی که هی قولتو می شکنی
دردسر سازه لجبازه دوست داشتنی
هی روانی تو عشق منی
عشق تحکیمه نه محاکمه
نه محکوم کسی نه هیشکی حاکمه
عشق تقدیمه نه مبادله
خط ممتده نه خط فاصله
حساسه واسه حسه مئه دلی که بهم دادی
ای دل من داره با دلت بی دله
بی هوا بی حواس بی دلیل بی دله
اون که می لرزه واست حسابی دله
هی دله من داره با دلت می دله
هی هی هی روانی تو عشق منی
هی روانی که هی قولتو می شکنی
دردسر سازه لجبازه دوست داشتنی

هی هی هی روانی تو عشق منی

.....

باشیطنت های بنیامین رسیدیم ...

جشن توی یه باغ کوچیک بود..

مهمونا زیاد نبودن واکثرا از اشنا های بنیامین بودن منم که.....

وقتی رسیدیم با استقبال گرمی روبرو شدیم وباز دوباره قیافه نحس بهزاد...عطیه وارش رو دیدم...

تومهمونی اتفاقه خاصی نیوفتاد بجز اینکه عطیه داشت از حسودی می مرد...

این همونی بود که خواستگاره دکتر داشته ها... حالا داره به بنیامین که یه دانشجوئه حسودی می کنه....

این وسط یه سوتی دادیم من وبنیامین اونم این بود که ارش خیلی داشت به خودش فشار میاورد که بفهمه بنیامین رو کجا دیده...

که اخرش اخرش هم متاسفانه فهمید.....

مهمونی کم کم داشت تموم می شد ومهمونا هم داشتن کم کم می رفتن من وبنیامین هم وایساده بودیم یه گوشه باغ ومهمونا رومسخره می کردیم وغش غش می خندیدیم....

—اونوووووو....

—کو کو؟ کدوم؟

—همون مرد چاقه کلی خورده بقیش هم پر کرده تو جیباش می خواد ببره....

—خخخخ... راس میگی....

فک کن بری سرو تهش کنی بتکونی ش....

از حرفش غش غش خندیدم از خنده تازانو خم شدم بنیامین هم تکیه داد به دیوار....

—اون یکی رو.... شبیه کدو تنبله....

—بااین حرف هردومون دوباره پخش زمین شدیم..

داشتم از دل درد می مردم که یکی از فامیلای بنیامین رو دیدم که با زنش جلوم
وایساده ومیگه...

—چه عروس خانومه خوش خنده ای... عزیزززم... ایشالا تا آخر عمر همین طور
بخندی....

این رمان در نگاه داندلود آماده شده است

www.negahdl.com

خوشبخت بشید...

بنیامین از هردوشون تشکر کرد ورفتند...

لبخند رو لبام خشکید....

قیافه ی اویزونی به خودم گرفتم وگفتم : همیشه هرجا میرم پنج دقیقه نشده خودمو
نشون می دم...

—مگه چته رتبه نودی؟

—حالا خوبه یه رتبه درست و حسابی دارم که هرچی شد بکوبم تودهنه طرف وگر نه
کالا داغونم...

اومد طرفم دستشو انداخت دوره گردنم وتازانو خم کرد وبا خنده گفت :

خیلی هم دلت بخواد....

همون لحظه عمو و عطیه وارش اومدن سمتمون....
به خودمون اومدیم ومثله ادم وایسادیم سره جامون....
عطیه — خب ترانه جون مادیگه می خوایم بریم...
—عههه عطیه جون...چقد دیر... زودتر منتظر بودم....
اومد طرفم وبااگراه بغلم کرد و دره گوشم اروم گفت : حداقل جلو شوهرت ابرو داری
کن...
ازخودم کندمش وباصدای بلند گفتم: شوورم منو می شناسه
عمو جلوی بنیامین نقش بازی کرد وگفت : دخترم دلمون برات تنگ می شه....
— جدی؟ خو می تونین نرین...
فکر خوبیه دیگه دلتونم تنگ نمی شه....
لبخنده تصنعی زد....
ارشم که مته بز فقط خیره شده بود به بنیامین...
ارش — من شماروجایی ندیدم؟
—عع....ارش نمی شناسیش؟ شوور منه دیگه...
وبعدم زدم زیر خنده..
ارش ادامو دراورد وهرهر کرد ومنم مته خوش اداشو دراوردم....
عطیه — خب دیگه مابهتره بریم وگرنه هواپیما میره جامی مونیم....
—عطیه جون شما ساعت 9پرواز دارین الان ساعته هشت نشده....
تازه کلی هم هر پرواز تاخیر داره...

—واااای...راست میگی ها...

خب چی کار کنم استرس دارم عزیزم...

—نه ماله استرس که نیست دفعه اولته.... بخاطره اونه...

لبخند مضحکی زد و منم پوزخند زدم بهش...

عطیه که خیلی عجله داشت زودتر هواپیما ببینه بحث خدافظی رو پیش کشید...

—امیدوارم هرچی زودتر همدیگه روبینیم...

—نمی دونم چرا اصن به دلم افتاده خییلی زود همدیگه رو میبینیم...

از کجا معلوم شاید اصن یکی دوساعت دیگه باز همو ببینیم....

واسه اینکه دعوا نشه عمو اومد جلو و ازم خدافظی کرد و منم به اجبار جوابشو دادم
و شرشون کم شد....

همینکه ازمون دور شدن یهو من و بنیامین دوتایی باهم زدیم زیر خنده همون طور که از
خنده به لکنت افتاده بودیم گفتیم :

ف...فک ..کن...الا...ن...میرن...بعد...بعديه ساعت دیگه...دوباره...اینجان....

بلند بلند خندیدیم و دوباره گفتیم: بی چاره عطیه...قیافش...دیدنیه...وقتی...وقتی
نمیتونه...سواره هواپیما بشه....

خخخخخ.....

دوباره با بنیامین هر هر راه انداختیم و داشتیم بلند بلند میخندیدیم که مهتاب جون واقا
مهران رسیدن....

—همیشه به خنده....

چه خبره؟؟

بنیامین — عموی ترانه باخانوادش رفتن....

—اره از مون خدا حافظی کردن....

مهران — نگران نباش...

نمی تونن خارج بشن.

بنیامین — اره می دونیم داریم به همین می خندیم.....

مهران — اونقدر مدرک هست که تو دادگاه اول همه چی حل بشه...

من — امیدوارم....

— بعد از دادگاه زندگی شمارو هم که سرو سامون بدیم دیگه برمی گردیم...

بنیامین لبخند از رو لباس خشک شد و نگاهشو از اقامهران گرفت....

— باز حرف رفتن شد اقا قیافه گرفت واسمون....

بنیامین جوابی نداد....

مهتاب — حالا اصلا وقت این حرفا نیست...

میگما مهران کاش یه زنگ به این دوستت بزنی یه موقع اگه برگشتن واسه ترانه درد
سر نشه...

مهران — اتفاقا اینجاس...

خودش اومده بقیه همکاراش هم توی ماشین اند....

بهشون گفتم احتمال داره برگردن اونا هم باحکم منتظرن تابییننشون ودست بسته
ببرن....

گفتم : یعنی می شه؟؟

مه‌تاب — چران‌شه دخترم؟؟ مگه نه بنیامین جان؟

بنیامین جوابی نداد....

مه‌تاب — بفرما اقا پسرم قهر کرد....

یه لحظه بیا پسرم

— کجا؟

— بیاااا.....

بنیامین و مه‌تاب جون رفتند و پشت سرشون اقا مهرانم رفت و من تنها موندم.

آخ

این رمان در نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

با چشم‌ام اما دنبالشون می کردم...

بنیامین مته همیشه دل از رده بود و حرفی نمی زد....

مه‌تاب جون و اقا مهران باهاش صحبت می کردن اما اون جوابی نمی داد....

مشغول نگاه کردنشون بودم مهمونا داشتند یکی یکی می رفتند و همه جا داشت خلوت می شد....

کم کم سرگرم خدا حافظی از مهمونا شدم و بنیامین رو فراموش کردم...

حدودا یک ساعتی گذشت.....

با آخرین مهمونا که داشتم خدا حافظی می کردم صدای بلندی شنیدم....

— کجایی؟؟ ترااانه....

با صدای بلند عمو همه ی وجودم لرزید...

از دور دیدمش که زل زده به من و داره با عصبانیت به سمتم میاد...

—هیچ می فهمی داری چی کار می کنی؟ تو چه غلطی کردی؟

به من که رسید منتظر جواب شد...

—چی کار کردم؟

—ماجرای شکایت و ممنوع الخروجچیه؟ اصلا معلومه تو چه مرگته؟

—اره... من می دونم دارم چی کار می کنم... دارم حقمو پس می گیرم...

حقمو از یه مشت دزد...

از دزدایی که منتظره مرگ پدرم بودن تا...

تاهمین جای حرفم رو که زدم عمو عصبی شد و دستش رو برد بالا ...

—خفه شو دختره ی نمک به حرومه.....

دستش بالای سرش موند و فرود نیومد...

بنیامین رو دیدم که از پشت دسته بهزاد رو گرفته...

—می تونم بپرسم چی شده؟

—تو دخالت نکن... من باید این دختره رو ادبش کنم...

—شما بزرگی... درست... احترامم واجبه... اما می شکنم دستی که روی ترانه بلند

بشه.....

—اصلا بتوجه جوجه؟ فک کردی کی هستی؟

عطیه — واقعا لیاقت همین بود ترانه... این بود نتیجه زحمتای ما؟

بنیامین — تا حرمتا شکسته نشده بگم که ترانه همه چی رو یادش اومده پس بهتره
خیلی دروغ نگید....

— ساکت شو....

اقامهران همین لحظه سر رسید و با صدای بلند گفت : چه خبره ؟ چه خبره آقای
عظیمی ؟

— شما همتون یه مشت نادونه احمقید....

لطف کنید احترام خودتونو نگه دارید....

— از تون شکایت میکنم پدر همتونو در میارم....

تو همین میون صدای ناآشنایی به گوشم رسید....

— البته قبلش باید به شکایتی که از شما شده رسیدگی کنیم...

— جنابعالی دیگه کی هستی ؟

— بنده امیدی هستم... وکیل خانومه ترانه عظیمی....

مسئول بررسی به شکایته ایشون از شما....

— هه... از من شکایت میکنی حالا؟؟؟؟

فک کردی دستت به کجا بنده ؟

— آقای عظیمی... ما حکم جلب شما .. همسرتون و پسرتون رو داریم...

بهتره بدون جنجال برید بیرون خودتون رو به همکارانم در بیرون معرفی کنید.....

— مثلاً اگه نرم چی میشه؟

اقا مهران — جناب امیدی مثل اینکه ما بیش از حد نگران ابروی ایشون هستیم...

بگید مامور بیا با دستبند راهنمایی شون کنه..

حسه خوبی داشتم...

احساس سبکی میکردم....

ازاینکه این بار عمو خواست روم دست بلند کنه ویه پشتوانه داشتم....

ازاینکه می دیدم باچشمای خودم که بهزادو با دستبند می برن...

به بنیامین تکیه کرده بودم ونفس عمیقی کشیدم.....

صدایی از پشت سرم شنیدم...

—بنیامین!!!!

من و بنیامین هردو باهم برگشتیم...

یهو یه مشت ازطرفه ارش حواله صورته بنیامین شد...

—دیوونه روانی...چته؟؟

حالا فهمیدم کجا دیدمت...این طلبه اون مشتی که توی پارک ازت خوردم....

—سرباز...بیا این وحشی رو بگیر ببر...

صدای امیدی بود که این جمله رو گفت.....

بعد از بردن ارش من ومهتاب جون واقا فرهاد دوره بنیامین حلقه زدیم...

—حالت خوبه ؟

—چی شد ؟

—دستش بشکنه الهی...

بنیامین — چیزی نیست... نگران نشید... یکم گوشه لبمه که پاره شده.....

میرم بشورمش...

بنیامین راه افتاد سمت شیری که انتهای باغ بود و منم دنبالش...

اون مشغول شستن صورتش شد و منم با نگرانی دستمالی سمتش گرفتم و گفتم :
خوبی ؟

بالبخت بهم گفت : این دستمال رو بزارم روش خوب میشه...
ایش..

اینم که همیشه یه جوابی تو استینش داره....

بالخرم گفتم : ولی حقت بود...

جای اونه ماچیه که به زور ازم گرفتی...
لبخندی زد ..

نزدیکم شد و تو گوشم زمزمه کرد: هی روانی... تو عشق منی... درده سر ساز لج باز
دوست داشتنی.....

واین پایان یک اتفاق و شروع یک عاشقانه بود...
پایان...